دیوان میر سعید محمد کروخی

متخلص به سید

معروف به سیدای کروخی هروی

از روی پنج نسخه خطی

بکوشش

مایل هروی

سیدا کروخی متوفی ۱۲۳۲

میر سید محمد نام داشته که گاه در اشعار خود سیدا و گاهی سید نامبرده و تخلص او سید، است. سوانح مختصر سیدا در آثار هرات مولفه استاد خلیلی و در تعلیق یادی از رفتگان مولوی خسته و شماره چارم سال ششم آریانا بقلم دوست فاضل استاد فکری سلجوقی آمده است که ماعین عبارات آنرا نقل میکنیم : « سیدا از افاضل شعرا و کبار علمای قرن دوازدهم هرات است » دیوان بزرگ و مثنویات مختلف داشته و در اشعار بیش تر میل مفرطش به غزل و مخمس گوئی است و هم میتوان در غزلیات او مضامین دلکش معانی دقیق و خاطرهای نازکی سراغ نمود .

غزلیات سیدا تماماً عشقی است اما عشقی با تصوف آمیخته و مخمسات او نیز علی الاکثر بهٔ غزلیات بیدل (صائب) وا قمشده دیوانش تا هنوز به طبع نرسیده ولی غزلیاتش در دستگاه ذوق اهالی شهرت تمام دارد تذکره نویسان قرن اخیر راجع به هویت سیدا ذکری نمی نمایند مگر نمونهٔ از ابیات تا جیك که سیدا را نسفی قید میکنند و ممکن است صدرالدین عینی بنا بر اینکه سیدا مرید حضرت کروخ بوده و احتمال میرود که او وقتی گذاری بترکستان روسی کرده باشد او را نسفی قید کرده و الا مسلم است که سیدای افغان از سادات هرات و یکی از شعرای اصلی این محیط است و بحدی هراتی بودن او مسند و ثابت است که همه را تسلیم می سازد .

سیدا میر سید محمد نام داشته و بعد از اینکه داخل خلفای حضرت کروخ شده است قلم خودرا برای شعرگوئی برداشته و اشعار نیکوئی نگاشته است .

سال تولد او معلوم نمی‌شود ولی سال شهادت او سنه ۱۲۲۲ قمری است که دراین سال سیدا برای مقابله دفاع وطن مقدس افغانستان با حضرت صوفی اسلام بحدود غوریان رفته ودرآنجا بعداز انکه خطا به‌های غرا واندرزهای سودمندی نموده واهالی را بانیکوترین زبانی تشجیع کرده است دورشکیبان به شهادت رسیده و نعش خون آلود اورا ارادتمندانش برداشته به قریه خیمه دوزان کنار سرك بخاك سپاریده اند .

اهالی تا هنوز ارادت کاملی به بقعه تا بناك ومقبرهٔ پاك آن شهید راه وطن داشته واورا مرجع تمام دعوات خود میدانند .

والحق جای این هم دارد زیرا سیدا شاعر شهید و شهید شاعران گفته میشود سرود سیدا تماماً عشق است وتصوف مدحی نکرده و چشم بعطای کسی ندوخته ازینجاست که سیدا را علاوه بروطن دوستی و پایه ملاحظات علمی در مزایای اخلاقی نیز باید ستود .» (۱)

سیدای کروخی

«میر محمد سعید متخلص به سیدا از دودمان خواجگان چشتی واز اهالی کروخ بوده وی مرید و خلیفهٔ حضرت صوفی اسلام کروخی است .

سیدا شاعر شیرین بیانیست دیوان عالی دارد و مثنویاتی روان مانند گنجنامه وعشقنامه ، صدر الدین عینی سیدا را نسفی نوشته ازمثنوی عشقنامهٔ او پیداست که وی بدستور صوفی اسلام پیر خود به بخارا رفته باشد .

برخی عقیده دارند که سید هروی وسید نسفی دو نفر بودند ودیوان سیدای هروی را که ارادتمندان جمع نموده اند . بعضی آثار سیدای نسفی نیز داخل دیوان سیدای هروی شده باشد بهرحال سیدا شاعر شیرین بیان کروخ است ودیوان او درهرات سخت مشهور ومعروف

---

(۱) آثار هرات چاپ سنگی ج ۳ ص ۹۸

است مخصوصاً نزد ارادتمندان سلسله صوفی اسلامی .
سیدا نیز بسال ۱۲۲۲ همراه صوفی اسلام کروخی (پدر حاذق هروی)
در دشت شکیبان در جنگ معروف چار ده ماه بشهادت رسید
و تاریخ فوت او نیز (غریو و آه) مادهٔ تاریخ شهادت صوفی اسلام است.
ارادتمندان جنازهٔ خون آلود او را بهرات آورده نزدیك پل خیمه
دوزان هرات دفن نمودند و اکنون خاکش مشهور و زیارتگاهست.» (۱)

---

(۱) یادی از رفتگان (تعلیق) چاپ کابل

سیدا

نقل از شماره چارم سال ششم ثور .
۱۳۲۷ مجلهٔ آریانا .

میر محمد سعید (۱) متخلص به سید و معروف به سیدا ابن سید بهادر خواجه ابن سید عالم خواجه کروخی : سیدا از سادات جلیل القدر کروخ واز ارادتمندان حضرت ایشان صوفی اسلام کروخی واز خلفای حضرت ایشان بوده است سیدا صوفئی عالم وفاضلی بوده ودیوان اشعارش نزد اهالی محبوب و منظور انظار صوفیان ومتصوفین عصری است. حضرت سیدا اشعار شیرین عاشقانه وصوفیانه دارد غزلیاتش شیرین و مثنویاتش تمکین است .

سال ولادت سیدا محقق نشد اما سال شهادتش همان سال ۱۲۲۲ قمری است درشکیبان هرات هنگامیکه حضرت صوفی اسلام در دفاع حمله بیگانگان بامریدان وارادتمندان عازم جنگ میشود سید نیز بمعیت جناب صوفی درآن معرکه حاضر وجام فنارا می چشد. ارادتمندان جسد خون چکان حضرت سیدرا برداشته بهرات رسانیده ودرسر راه پل خیمه دوزان بخاك می سپارند .

---

(۱) سیدا را جامع نمونه‌ادبیات تاجیك نسفی قید نموده. وظاهر است که سندی دردست نداشته وسهو نموده چه اجداد سیدا ازحیات سلطان بابالاش که عصر زندگانی او برای اهالی بومی نیز واضح نیست ومعلوم است چند قرن پیشتر بوده واولاد سلطان بابالاش مذکور نسل بعد نسل تا مرحوم سیدا برسر مزار او نقیب ومتولی بوده اند وتا اکنون نیز دودمان سیدا درکروخ زندگی دارند وخود را از اولاد سلطان مذکور واز سادات چشتی وکروخی المنشاء معرفی میکنند .ف

آقای سید ملهم نوهٔ عموی سیدا اکنون حیات دارد در کروخ اوشانرا دیده ام ، فرامین ومناشیر اسمی اجداد خود را بمن نمودند ازان جمله فرمان اعلیحضرت تیمورشاه درانی درعنوان مهر اعلیحضرت تیمور باین مضمون .

شد از فیض عنایات الهی   نما لم دولت تیمور شاهی

فرمان والاشد آنکه قبل ازین موازی شصت جریب اراضی ازقصبه کروخ حسب الرقم مرحمت (شیم) مبارك در وجهه صوفی عارف بجهت خرج مزار فیض آثار سلطان بابالاش مقرر است و درین وقت بعرض اشرف رسیده که صوفی عارف مزبور فوت شده وازو وارث نمانده است نجابت پناه خواجه محمدسعید که از اولادسلطان بابالاش است وشایستگی دارد و(خدمت) مزار میکنند ، لهذا از ابتداء ششماه هذه السنه مبارکه اودئیل اراضی مزبوره راکماکان در وجهه سیادت پناه خواجه محمدسعید مرحمت فرمودیم که مشارالیه بدستور قبل حاصل آنرا متصرف شده صرف اخراجات مزار مزبور نمود ، و بخدمت مزار ودعای دوام وقت ودر آن ... (١) قیام نماید حکام و عمال محال کروخ ودارالسلطنه هرات درهرباب بخود مقرر ومعمول دارند وهر سال رقم مجدد مطالبه ننمایند . مستوفیان عظام گرام صورت رقم مبارك را ثبت وحسب المقرر معمول دارند ٢٩ شهر رمضان المبارك - ١١٩٥

مهر اقل خلق الله عبداللطیف حامی - مهر عبده نور محمد محمد غلام شاه تیمور است شرف - مهر عبده محمد بها در مهرافوض امری الی الله عباس ابن هاشم مهرالراجی ابن علی (رض) مهرعبدالرحیم مهرالمتوکل علی الله عبده حفیظ الله در پایان فرمان یازده عدد مهر زده شده وچار عدد آن خوانده نشد .»

---

(١) عبارت مغشوش است

سیدا یکی ازمشایخ صوفی اسلام بوده وجزصوفی اسلام کسی را وصف نکرده است سیدا چون سالها به صوفی اسلام همراه وهمراز بوده است تاریخ تعمیر مسجد کروخ هرات وخانقاه مدرسه آنجارا باشعار عاشقانه خود یاد کرده وازصوفی اسلام به نیکی یاد کرده وحتی مرزا علاءالدین فرزند صوفی اسلام که در هجده سالگی فوت میکند سیدا مرثیه بلند بالائی براو سروده است .

صوفی اسلام فرزند دگری بنام جنیدالله حاذق داشته وبنداررم در روزگار سیدا فرزندش خوردسال بوده و در آن روزگار بشاعری پرداخته است . زیرا سیدا ازآن نامی نمی برد.

کروخ و مشاهیر آن

قصبهٔ سرسبز و کوهستانیست که در شمال شهر زیبای هرات واقع است وهشت فرسخ ازهرات فاصله دارد.

از کروخ در زین‌الاخبار گردیزی و تاریخ سیستان و چار مقاله عروضی سمرقندی یاد شده است.

در کروخ چشمه‌ساران زیادیست غار کروخ و آبدان کروخ رنگ افسانوی دارد که از آن یادی نمیکنیم چندانکه وجه تسمیه آن هم خالی ازافسانه نیست (۱) رویهم رفته آبده که در سمت غربی غار دیده میشود مهرسانه که مسجدیست که در روزگار سلاطین کرت هرات ساخته شده و سلطان ابوسعید هم بعداً ترمیم کرده است صوفی اسلام کروخی مردیست که‌اورا سیدا ایک‌ستایش نموده درسال ۱۲۲۲ قمری درقریهٔ هکیبان بمناسبت دفاع ازکشور خود چشم‌ازجهان پوشید این صوفی قرار اشعار سیدا در کروخ رسوخ زیادی‌داشته مسجد وخانقاهی تعمیر نموده است که ازآن‌ها سیدا به‌نیکی یادمیکند جسد صوفی اسلام را مریدان بکروخ میاورند و فعلاً در اطراف مرقدا و درختان سر بفلك کشیده ناجوو باغستان بچشم سبز میگردد.

صوفی‌اسلام فرزندی بنام میرزاعلاءالدین داشته که فوت گردیده سیدا باو مرثیهٔ پرداخته است فرزند دگر صوفی اسلام خلیفه‌الله بردیست که‌او هم در تصوف، سلوك پدررا داشته‌و خط نستعلیق را نیکو می نوشته است. فرزند دگر صوفی‌اسلام جنید الله محمد و م متخلص بحاذق است

(۱) رجوع کنید به‌سال هشتم آریانا شماره ٤ـ بقلم استاد فکری سلجوقی

حاذق هم شاعر بلند پایهٔ بوجود آمد . حاذق روز گاریکه طبع سر کشی پیدا کرد به بخارا رفت و در خوقند نزد عمر خان شتافت امیر عمر خان وفات میکند (۱) امیر نصر الله ز مام را بکف میگیرد وامیر از حاذق میرنجد و حاذق بشهر سبز فرارمیکند وعدهٔ ازدزدان را امیر نصر الله میفرستد و حاذق را بقتل میرسانند . حاذق ظریف و مهربان بوده ویوسف زلیخا دارد باین مطلع « الهی سینه‌ام‌را ساز قانون» این غزل حاذق شهرت دارد که در شب قتل خود گفته‌است :

چه صیدم من که نی بسمل شدم نه زیب فتراکی
نه از خونم زمین آلوده شد نه دامن پاکی
نگاهم را تماشای گل وشبنم نمی باید
من و در کنج عزلت یا درخسار عرقناکی
دلم از بی تمیزیهای ابنای ز مام خون شد
نبودی کاش لوح خاطرم را نقش ادراکی
فلك گر سفله را عزت دهد خوارش کند آخر
هوا زد برزمین برداشت بالا چون کف خاکی
مرا شور جنون از پند ناصح کم نمیگردد
چه امکانست‌راه شعله بند دمشت خاشاکی
نباشد هیچ داغ ازداغ‌هجر یار سوزانتر
بوصل شمع کی پروانه رازاتش بود باکی
ندیدم در بهار زندگی حاذق درین صحرا
بغیر از لاله جز داغ دلی وسینه چاکی

نادم کروخی که مرزا عطاء الله نام‌داشته برادر زادهٔ حاذق است افضل التذکار تالیف افضل پیر مستی بر حاشیه باغ ارم بنا ئی ازو نامبرده واو را از احفاد صوفی اسلام کروخی میشناسد وغزل معروف عموی خود حاذق را تخمیس کرده است .

---

(۱) آثار هرات

نه سایه بر سرم افکند یکره سرو چالاکی
نه خونم ریخت یکدم خنجر مژگان بی باکی
نیامد حاصلم جز آه سرد و چشم نمناکی
چه صیدم من که نی بسمل شدم نه زیب فتراکی
نه از خونم زمین آلوده شد نه دامن پاکی

گل و گلشن خوش است اما اگر آن گلعذار آید
بهر سو رو کنم اندر مشامم بوی یار آید
به بزمم گر نه آن آرام جان بیقرار آید
نگاهم را تماشای گل و گلشن چکار آید
من و درکنج عزلت پا در خسار عرقناکی

بعالم هرکه او زر داشت جمشید و فریدون شد
بعقل و فهم و دانش بلکه بهتر از فلاطون شد
دلم از بی تمیزیهای ابنای زمان خون شد
نبودی کاش لوح خاطرم را نقش ادراکی

زحسرت یکزمان این دیده‌ام بی نم نمیگردد
دل صد چاك پر خون بیرخش خرم نمیگردد
خیال یار محو از خاطرم یکدم نمیگردد
مرا شور جنون از پند ناصح کم نمیگردد
چه امکانست راه شعله بندد مشت خاشاکی

به نزد اهل دنیا لاف یکرنگی مکن ظاهر
که این دو نان همه باشند که اشتر گهی طایر
زگیر و دار این گیتی مرا افسرده شد خاطر
فلك گر سفله را عزلت دهد خوارش کند آخر
هوا زد بر زمین برداشت بالا چون کف خاکی

دو چشمم در فراقش ز ابر نیسانست گریانتر
شده تعمیر دل از سیل غم هر لحظه ویرانتر
بسودای وصالش هستم از زلفش پریشانتر
نباشد هیچ داغ از داغ هجر دوست سوزانتر
بوصل شمع کی پروانه را ز آتش بود باکی

بعهد خویش نازم گر توئی صادق درین صحرا
مکن با اهل دنیا خویش را لایق درین صحرا
زهجر روی عذرا خاکشد وامق درین صحرا
ندیدم در بهار زندگی حاذق درین صحرا
بسان لاله جز داغ دل وسینهٔ چاکی

مرزا ابویوسف کرخی هم برادر مرزا عطاءالله کروخی است کـه در سال ۱۳۲۰ قمری فوت نموده وایـن غزل ازوست .

ایکه هم جان وهم تو جانانی
آنچه میخواستم زبخت آنی
دردمندم طبیب جان منی
مرهم جان دردمندانی
زخم دل پیش تو می نماید بیش
بمن ای نور دیده درمانی
مونس بیکسی وتنهائی
همدم خاطر پریشانی
میل قربان شدن با برویت
دارم ایام عید قربانی
صاحب خانمان وجان وتنی
حاکم ملک ومال ودیوانی
صیدد ام تو مرغک دل ماست
شیر جنگی وباز طغیانی

بسخن طوطی شکر گفتار

بنوا بلبل خوش الحانی

بوستان شگفته ئی بجهان

پای تاسر گل و گلستانی

یوسفا گرچه میر قلعه شدی

بتر از بند چاه زندانی

حبیب کروخی هم یکی از احفاد ایشان صوفی اسلام است که ظاهراً دیوانی دارد قریباً ۲۵ سال قبل فوت نموده است

من چگویم که بجان فرقت دلدار چه کرد

بادل محترق ملتهب زار چه کرد

طعنهٔ این جگر پاره بمن خلق دهند

می ندانند بمن هجر جگر دار چکرد

پا بزنجیر غم است این دل دیوانهٔ ما

من ندانم که بجان طرهٔ طرار چه کرد

نیش بااین غم هجر تو هیا نست مگر

تیرمژگان تو برجان من ای یار چه کرد

بین که طالع چه ستمکرد باحوال حبیب

بی گل روی تو اقبال نگو نسار چه کرد

واما سیدا اشعار شور انگیزی دارد از می و مغان و شاهد و شمع صحبت فراوان دارد و از خط و خال و زلف و ابرو ستایش بیحد میکند شعرش بحق لبریز از سوز و موسیقی است و آهنگ از لابلای مصارع اشعارش موج میزند همین آهنگهای نو بنو و پیچیده و سوزنده است که بشعرا و گیرا یی خاصی بخشیده است از مردم هری هرکسیکه کوره سوادی دارد از اشعار پرسوز سیدا وفقا نهای دلکش او در حافظه دارد و قطعه عشریکه در تعمیر مدرسه کرو خ سروده در آن مسجد حک شده است

قبر سیدا در قریه‌خیمه دوزان درکنار جاده نمو دار است که اراد تمندان از مرقداو گاه و بیگاه فیض میگیرند .

سیدا موطن خودرادر اشعار خود نشان نمیدهد تنها در این بیت خودرا خراسانی میگوید .

گر بپرسد از نامم قاصدا بگوای مه
عاشق دلفگار است سید خراسانی

سیدا دواوین شعرا را مثل حافظ و صائب و بیدل عمیق خوانده غالب غزلهای شانرا استقبال کرده است.

فقط چیزیکه خیلی قابل تذکر است اشعار جذاب و صوفیانه سید است که دردل چنگ میزند - سیدا قصیده پرداز نیست . شاعر غزلسرا است ترکیب وترجیع هم سروده و در مثنوی هم دستی دارد .

سیدا مخمساتی هم دارد که در این مجموعه گرد نیامده ، غزل برخی شعرارا تخمیس کرده است که در این پنج نسخه نسکا شته نیامده صرف در یک نسخه مربوط کتابخانه من آمده که آب، سیاهی آنرا برده است، خوانده نمی شود. امید واریم اشعار جذاب و دلکش وموسیقی پرداز سیدا فصلی را در تاریخ ادبیات ما بکشاید و به نشر اشعارمواج سید و خواندن این غزلیات لظاتی دردل ذوقمندان نقش سوزو سازی آورد .

چهره نسخه هائیکه دردسترس من بود

۱ـ نسخه ف: بخط تعلیق نوشته شده و خطاط آن معلوم نیست دارای جدول طلاسرلوحه آنرا سکندر نقاش هراتی تذهیب نموده است

عناوین اخیر این کتاب نوشته شده و هم صفحه رقم در کابه ندارد دارای ۱۲۰ صفحه میباشد قطع ۳۰×۱۲ سم پشتی چرم سیاه و کاغذ خوقندی.

۲ـ نسخه الف: نستعلیق متوسط شکسته آمیز جدول شنجرف که از اخیر چند ورق ندارد ورق اول الحاقی صفات آن رکابه دارد دارای ۲۱۸ صفحه بقطع ۲۰×۱۶ سم کاغذ معمولی

۳ـ نسخه ج ـ خط خیلی خراب واما خوانده میشود بمرکب نوشته شده جدول و نمره صفحه ندارد دارای ۹۴ صفحه ۱۸×۲۰ سم کاتب آن معلوم نیست و خیلی مستحدث بنظر میرسد هر سه نسخه مربوط کتابخانه دوست محترم من استاد فکری سلجوقی است.

٤ـ نسخه د ـ این نسخه بخط خوش نستعلیق نگاشته شده و خط خفتدانی دارد ولی کاتب آن معلوم نیست واول وآخر این کهنه کتاب افتاده جدول ندارد پشتی آن عادی و بکاغذ خوقندی تحریر یافته قطع ۱۳×۱۷ سم بعضی اوراق آن چیره شده که درآن از کاغذ دیگری پیوند گردیده است که درین صورت وصله ناجور خورده صفحه زده نشده واما رکابه دارد از بی ترتیبی صفحات آن میتوان اینطور حکم نمود که این کتاب اوراق گردیده و آنگاه که شیرازه گردیده نامرتب دوخته شده است.
این نسخه تعلق دارد بکتابخانه دوست ادبی من بنا غلی ـ نائل

٥- نسخه ب- که خیلی فرسوده بود وگل وتراش داشت وازآن هم یاد شده است .

٦- نسخه م : این نسخه به خط نستعلیق و قدری شکسته نوشته شده وخط خوانایی دارد دارای کاغذ زرد خوقندی همدست نگاشته شده واین کتاب سر وآخردارد وتکمیل بنظر میرسد از چار نسخه دگر کاملتراست وحتی یکدوسه مخمس هم دارد که آب، برآن آسیب رسانیده وخواندن آن میسر نیست دارای پشتی برش بخارا ودارای (٢١٢) صفحه وقطع آن ٢١×١٤ سم میباشد . این نسخه بکتابخانه من تعلق دارد . چون نسخه م اصیل تر بنظر میرسید آن اصل قرارداده شد باآنهم در بعضی جاهاییکه سهو کاتب دیده شد اصلاح گردید پنج نسخه باهم مقابله گردید وصورت مقابله دراخیر صفحه نگاشته آمده است .

دراخیر برذمت خود میدانم ازدوست فاضل آقای استاد فکری سلجوقی که سه نسخه ازدیوان سیدارا بدسترس من گذاشته اند وهم ازآقای نائل سپاسگذاری کنم .

« مائل هروی »



شهنشاه جنون تا خیمه زد بر کشور دلها
شد از هر یك شرار دلفروزش حل مشکلها
صدائی خوشنوائی جانفزای دلکشای نی (۱)
بگوش دل زند یاحی که بر بندید محملها
بود درجملهٔ ذرات عالم پرتو حسنش (۲)
نهان آب حیات افتاده دردلهای ساحلها (۳)
دمی پیر مغان صد بار میگوید ترا ایدل (٤)
ز خود گر بگذرد سالك گذشت ازجمله حایلها (٥)
دل مجنون سرشت من شناسد بوی لیلی را
و گرنه (٦) درنظر آید مرا بسیار محفلها
مرا از بحر حافظ سید ا یك جرعه بس باشد
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها



ای ز آفتاب نور تو یك لمعه والضحی
یك شرح تار مویتو واللیل اذا سجی
برسینه ات گواه الم نشرح آمده است (۷)
اوصاف ذات پاك تو یسین وهل اتی
لو لاك خلعت است بدوش مبارکت
ای جان جمله عالم و آدم ترا فدا

---

(۱) ن ـ ب وج صدای دلخراش باندای دلکشای (می) « نی » (۲) ن ـ ب ـ ج هر زره
(۳) ن ـ ۱ آب بقا (٤) ن ب مرا (٥) ن ـ ب بگذرد (٦) ن ـ ۱ ـ اگرهر چند (۷) ن ـ ج است ندارد .

افلاك پا یمال سمند تو در عروج
باشد قرار گاه تو جائیکه نیست جا
چرخ پل کرده حاشیهٔ مرکبت بدوش
خاك رهت بدیدهٔ خورشید تو تیا
چون پای بر بساط تقرب نهادهٔ
عرش است فرش راه قدمگاه کبریا
تا از عدم قدم بسرا پردهٔ وجود
زد نو نهال قامتت ای سرو دلربا
آئینهٔ خدای نما شد جمال تو
هم حسن یا کمال تو آئینهٔ خدا
سر گشته گی خلق شد از عکس جلوه ات(۱)
تا روز حشر بر همه روشن ره هدا
حسن ترا چو نیست نهایت نخوانده است
آدم ز درس خانهٔ عشق تو جز خدا
یوسف بود ز خرمن حسن تو خوشه چین
لعل لبت بخضر دهد شربت بقا
خال رخت زعالم وحدت دهد خبر
یعنیکه نیست ذات تو از ذات حق جدا
هر کس دلش بعشق توشد زنده تا ابد
یابد زخوان نعمتش هر بینوا نوا
موریکه ازمحبت عشق تودم زند
انعام عام آن بسلیمان کند عطا
صیقل زنقش پای سکان تو یافته است
آیینهٔ سکندر جام جهان نما

---

(۱) ن-۱- ج چهره ات .

نعلین عرش سای تو تاج سر شهان
شاهان همه بدرگه لطف تو چون گدا
چون دست فیض بخش تو دائم کشاده است
یا سیدا گدای در تست شیدا



نیست یك پروانه واقف سوز بسیار مرا
شمع خواهم جستجو سازد شب تار مرا (۱)
سر بهر معبد فرو کردم برهمن وار لیك
سجدهٔ بتخانه زینت داد دستار مرا
سیل غم ازهرطرف افتاده در ویرانه ام
ساخت معمار ازل کوتاه دیوار مرا
سخت جانی همچو من باید که چندین غم کشد (۲)
کوه میغلتید اگر برداشتی بار مرا
بخت بد ، جو رتو بیحد لشکرغم بیعدد
چاره سازی کو که سازد چارهٔ کار مرا
زلف بندم میکند ابرو به تیغم میزند
گرم دارد کشور حسن تو بازار مرا
جام می برسر کشیدن ، بوسه برلعلش زدن
این مفرح طرفه معجو نیست بیمار مرا

---

(۱) مطلع این غزل در نسخهٔ (ب) اینطور ضبط شد ، که خیلی نارسا افتاده .

نیست یك پروانه واقف زر بسیار مرا

شمع خواهم جستجو ها خود شب تار مرا

(۲) ن ـ ب ـ ج تا توانی

میکشیدم (۲) مست گشتم تاشکستم توبه‌را
زاهد از بهر چه بدگفته است (۳) اطوار مرا
مطربا واشد بلای از (٤) سرم بردار دف
می‌فروشان در گرو بردند دستار مرا
مرغ طبعم سیدا گویاست درهر پردهٔ
درسخن خواهد برانگیزد خریدار مرا



بدل کردم به پیری عاقبت عیش جوانی را
دریدم درغمت آخر لباس شادمانی را
چنان شد تنگ عالم از فراقت برسرم امشب
کزین پس خضر اگر آید نخواهم زندگانی را
پیامی چون فرستی باحریفان چشم آن دارم
که گوئی قاصدا ازمن دعائی گو (٥) فلانی را
بمجنون نسبتی (٦) دارد که در ایام هجرانت (۷)
سگ لیلی ز من آموخت رسم (۸) پاسبانی را
بابرو میزند تیغم بمژگان میزند تیرم
چه‌سازم چارهٔ نبود قضای آسمانی را
میان عاشق و معشوق چندین راز پنهانست
چگویم درقلم ناردکسی سر نهانی را
رسد تانامه بردستش دوصد دشنام میگوید (۹)
ندانم از کجا آموخت این مکتوب خوانی را

---

(۲) - ن - ا مست بودم گرشکستم توبه صدساله را
(۳) ن - ا بد میگوید (٤) ن - ب در .
(٥) ا - ب - ج - دعا گوئی (٦) ن - ب منتی
(۷) ن ب هجرانش (۸) ن - اب - ج - د
چندین (۹) ن - د میسازد .

جنون بشکسته پنداری دری گنجینهٔ دلرا
که هر ساعت لبم انشاه کند گوهر فشانی را
بیاد عارض گلگونه آن دلبر با سید
کند هر لحظه نوك خامه ام آتش زبانی را



تبسم توشکر ریز کرده عالم را
صفای روی تو شرمنده ساخت شبنم را
نگاه نرگس جادو فریب غمازت
بیك کرشمه کشد (۱) از بهشت آدم را
خدنگ ناوك نازت بهر کجا که رسید
بجای زخم بدلها نهاد مرهم را
دلم ز آتش عشق تو غرقهٔ خون است
خراب کرده خیال توخانهٔ غم را
فدای (۲) تیغ دو ابروی سرکشت گردم
زدست پشت بمردم ، برآسمان دم را
ز بهر کشتن من یك نگاه بس باشد .
چرا بباد دهی آن دوزلف پر خم را
دگر بناله مکش سیدا نفس زین بس
که سوز سینه ات آتش فگنده عالم را (۳)



ای ز ابرویتو پر خون بر جگر شمشیر ها
و زنگاهت (٤) میطپد دل در درون شیر ها
شیوه را نازم که بهر صید قلب عاشقان
زلف در پای غزالانت زده زنجیرها

(۱) ن ـ د کشید (۲) ن ـ ب ـ ج ـ د ـ اسیر
(۳) ن ـ ب فگند (٤) ن ـ ب خاك راهت

میزند چشم جگر دوز (۲) تو از روی غضب
از خدنگ یك نگاهت بر رخ مه تیرها
گر نمودم پیش چشمت خشم دارم (۳) کز کرم
عفو سازی (٤) از من بیدل چنین تقصیرها
بر خیال قامت سرو تو ای شمشاد قد
ناله بر چشمم کشیده سرمه از تأثیرها
سیدا تا دامن آهی بکف آمد مرا
کرده ام در جستجویت ای بسا شبگیرها



بدامان جمالش گر خط عنبر شود پیدا
ز حسرت بر دل (٥) ریشم دوصد خنجر شود پیدا
ز تأثیر نگاه سایه مژگان خونریزش
بروی برگ گل نقش که بی (٦) مسطر شود پیدا
بناز چشم جادو چین میفگن بر رخ ابرو
مبادا بر سرمه فتنهٔ دیگر شود پیدا
خمار عاشق و معشوق (۷) از یك می بود دایم
فروغ شمع صد پروانه از شهپر شود پیدا
ز خاموشی برآید کام دل بسیار دانستم
صدف چون لب فرو بندد ازان گوهر شود پیدا
ازین زهد ریا بیزارم ای ساقی بده جامی
بد و نیك خلایق در صف محشر شود پیدا
گلستان کن جهانرا سیدا از خون دل هردم (۸)
محبت بیش تر از دیده های تر شود پیدا

---

(۲) ن-ا-ج-د جگردار (۳) ن-د از (٤) ن-د سازد .
(٥) ن ب - ج-د چشمم (٦) ب بی سطر.
(۷) ن-م را (۸) ن-د امشب.

پریشان کردهٔ تا زلف پرچین سمن سارا
قسم بر زلف پرچینت پریشان کردهٔ مارا
خجالت میکشد خورشید قربانت شوم یکدم
نقاب از رخ برانداز و تماشا کن تماشا را
زجا بر خیز ای یوسف رخ لیلی خرام من
برون کن همچو مجنون از حیا عشق زلیخا را
نقاب از رخ برانداز و در آ در مجلس خوبان
قدح را دل پر از خون کن بگریان چشم مینا را (١)
عجب دارم زخنجر های مژگان جفا جوت (٢)
که امشب از جفا کم خورده باشد خون دلها را
شود صد مسجد و میخانه ویران چون دل عاشق (٣)
نمایان گر کنی چشم و دو ابروی دلارا را
زسودایت چو خاك ره شود سیدا اگر بالله
زسر بیرون نخواهد کرد هرگز این تمنا را



ای پری بنده شوم خویت را
شیوه نرگس جادویت را
گر رسد دست دهم تحفه زجان
حلقه پرخم گیسویت را
گل پریشان تو گردد بچمن
گر برد باد صبا بویت را
تا دم مرگ زکویت نروم
چونکه پابند شدم مویت را
اینقدر باش که تا سجده کنم
طاق (٤) محراب دو ابرویت را

---

(١) ن ب- بگردان چشم شهلا را (٢) ن- ا- جویش
(٣) ن-ب بهر عاشق (٤) ن-ب- ا-ج دامن طاق

دارم امید که شب تا دم صبح (۱)
بوسه آلوده کنم رویت را
آب ریزیم زخو ناب جـگر
گل نشانیم سر کویت را

اینهمه زار و پریشان میسند
سید زار دعـا گـو یـت را



فارغ نمیشود دل پر اضطراب ما
درموج غصه است مدام این حباب ما
ما زادهٔ غمیم غم آن جناب ما

اینك به بین گواه دوچشم پر آب ما

دل در درون سینه درآتش نهاده ام
عالم سیاه گشته زدود کباب ما

کو همدمی که یکنفسی وارسد مرا
بیند زروی لطف بحال خراب ما
هم بزم محنتیم درین دور روزگار

غیر از فراق نیست سوال وجواب ما (۲)
هر گز نشد که یك شبم از روی التفات

آید نهال قامت سروش بخواب ما
سید چه سازمت که زروز ازل مرا
قسمت زخون دل شده باشد شراب ما



الهی سبز کن از آب رحمت نخل باغم را (۳)

زآتشهای عشقت روشنائی ده چراغم را
بنه بر داغهای سینه ام از درد غم مرهم
نمکپاشی کن ازدست کرم دلهای داغم را

---

(۱) ن-د تا بسحر (۲) درن ـب این بیت نیامده
(۳) درن ب این ابیات پراگنده نوشته شده

چو بلبل دورم از گلزارت ای آسایش جانها
ز گلزار محبت عطر پرور کن دماغم را(۱)
خداوندا بحق حرمت نیکان در گاهت
فزون سازی ز دردت ناله وسوز فراغم را
بدرگاه تو گوید سیدا هردم دعا از دل
که درمحشر بپرسی از صف اول سراغم را



ای مهر رخت صیقل آینه جانها
سودای تو در قلب یقین ها وگمانها
درصحن چمن نارون وسوسن وسنبل
ازبهر ثنا یتو کشودند زبانها
بلبل بکنار گل و قمری بسر سرو
هریك بهوای تو کشیدند فغانها
نبود بجز ازحمد تو در پرهٔ عالم
گو یای صفات تو همه نطق و بیانها
بخشی زکرم جرعهٔ زان می که خرابم
یارب که توئی بخش گر جمله جهانها (۲)
سید زوفا مرحله پیمای جفا شد
کاین است ره ورسم همه‌روح وروانها



رسیده برفلك فریادم از بس نالرسیدنها
بخاك افتاده طفل اشکم ازهرسو دویدنها
طلب البته (۳) درمطلب رساند سالك ره را
شد آزاد از قفس مرغ دل آخر (٤) ازتپیدنها

---

(۱) درن ب این بیت نیامده و بسایر نسخ میباشد
(۲) ن-د- یارب توئی بخنده اگر
(۳) ن - د- با (٤) ن- ب هرسو

جنون تا خلعت اقبال افگنده است بردوشم
در آید نو بنو (۱) بر چهره ام رنگ از پریدنها

بخال وخط عالم (۲) دیده بکشا مبتلا گردی
بدام افتاد مرغ هرجا بود ازدانه چیدنها

صفای نو بهار از سبزهٔ تر بیش تر گردد (۳)
جمالت زیب دیگر کرده از خط سر کشیدنها

جز استغنا ندارد شیوهٔ دیگر نمیدانم
چه حاصل کرد ز افغان غریبان ناشنیدنها

وصالت بی سروپا کرده از هجران بترمارا
بلی خاصیت عشقت ندید نهاست دیدنها (٤)

ز سر تا پای غرق عالم حیرت بود دایم
بیاد طاق ابروی تو محراب از خمیدنها

لباسی به زعریانی ندارم سیدادر بر
قبا بر قامتم پیراهنی شد ازدریدنها



عشقت چو کند جلوه گری شوق جرس را
بخشد پر و بال دگری مرغ قفس را

نالیدن مجنون ز پی محمل لیلی
آورد بفریاد دل تنگ جرس را

هیچست دو صد عقل فلاطون بره عشق
باشعله چه تدبیر بود لشکر خس را

پرهیز کن از لذت عالم که مرا بس
شهدیست که زنجیر کند پای مگس را

---

(۱) ن-ب بو بتو-ن-د تو بتو (۲) ن د زلفش
(۳) ن - ب ازسبزهٔ خط بیش میکردد
(٤) این بیت درن ب نبود

انصاف ومروت نبود زال کهن را
داده است بکف تیغ ستم دزد عسس را

یك قطره برون ریخت ز میخانه حسنت
کرده است سراسیمه خیال همه کس را

سیدز مددگاری ار باب شهادت(۱)
دادم بدم تیغ فنا آب نفس را



تا بکی در پرده دارم ناله مستانه را
عشق چون صحرا بچشمم مینماید خانه را

خاك میگردد بدستم زر اگر بار دیگر
دست ساقی گیرم و بوسم لب پیمانه را

کلبهٔ گلخن بچشمم خوشتر از گلشن بود
کی دهم درهردو عالم گوشهٔ ویرانه را

هر که شد (۲) دوراز خلایق درجهان آسوده شد
سنگ طفلان کج نهد عمامه دیوانه را

غرق در بحر جنونم (۳) هردم ازروی نیاز
وزدو دیده میفشانم در رهش در دانه را

زیر بار منت صیاد میباید شدن
بی تکلف در قفس میبر یزد آب ودانه را

هرزمان آنسو کشد چاك گریبان مرا
محنت گم کرده پنداری (٤) رهٔ میخانه را

سیدا تا نغمهٔ سنج بزم هجرانش شدم
مرغ طبعم آشنا (٥) سازد دل بیگانه را

---

(۱) ن-ا سلطان شهیدان .

(۲) ن- ا-د «رد» آمده (۳) ن -ا جنون مردم

(٤) ن پندا ری در (٥) ن- د -آشیان

ناصح مکن نصیحت از ین بیشتر مرا
منع ازسماع نی مکن ای بیخبر مرا
ازصومعه بمیکده رفتم کشیده اند
پرکن پیاله را چه دهی درد سر مرا
محروم بزم وصلم و مجروح تیغ عشق
این قصه گشته قصهٔ شام وسحر مرا
آهوی چشم وتیغ دوابرو ، کمندزلف
ازیك کرشمه کرده چنین در بدر مرا
فصل بهار رفت لبی تر نشد زمی
چشم امید ماند بسال دیگر مرا
هرچند راز عشق توخواهم نهان کنم
رسوای روزگاه کند چشم تر مرا
آید زهرگلی گل رویتو در نظر
کرده است یك نگاه توصاحب نظر مرا
سر بر ندارم ازکف پای سگان تو
افتد اگر بدامن کویت گذر مرا
سید خیال لعل لب دلربای یار
آغشته کرده است بخون جگر مرا



ازبس زخون دلشده، گلگون کنار ما
رنگ خزان دگر نپذیرد بهار ما
باشد بسی زحسرت آن لعل آتشین
داغ فراق برجگر لاله زار ما
معذور زاهدا ! که سرکوی میکشان
باشد قرارگاه دل بیقرار ما

ما(۱) شکوه اززمانه نداریم هرچه هست
درچشم روز گار نیاید غبار ما

خنجر کشیده خنده ز نان بر سرم رسید
ازحد گذشته است مگر انتظار ما

ازمن گذشت و گوشه چشمی بمن فکند
الحق چه دلرباست بت گلعذار ما

زان چشم جادوانه بیك گردش نگاه
اول ربود از کف ما اختیار ما (۲)

بر رغم ما بجانب اغیار میرود
آه ازکرشمه هائیکه دارد نگار ما

بوی وفا دهد ز پس مرگ سیدا
هردل که سرزند زدیار مزار ما



عشقت فکنده آتش سوزان بجان ما
تا سوزد آنچنانکه نماند نشان ما

پابند در ادای سخن از سلوك عشق (۳)
راز نهفتهٔ دل ما از زبان ما

تا سایهٔ خیال تو افتاده برسرم
صد کوه غم کشیده دل ناتوان ما

درآستان پیرمغان سر نهاده ایم
چون آن دراست معبد دارالامان ما

صد غنچهٔ زخم گلشن دل را شگفته است
ازتیرغمزه آن بت ابروکمان ما

غیرازغمش که محرم اسرار مابود
آگه نگشت خلق زراز نهان ما

---

(۱) ن ب تا

(۲) درن ـ د ـ این بیت آمده ودردیگرها هیچ

(۳) ن ـ ا ـ د سلوك شعر

چشم مدام گردد اگر روبرو شود
آن لعل ارغوانی و رنگ خزان ما
هرکس زالتفات باحوال ما رسد
بوی کباب دل شنود از زبان ما (١)
سید هزار ناله کشیدم بکوی دوست
شاید رسد بگوش سگانش فغان ما



غم ازدو کون رها کرده مرغ جان مرا
خبر کنید ازین قصه دوستان مرا
اگر چه گوش جهان پربود ز نالهٔ من
زنازکی شنود آن صنم فغان مرا
بهرصباح گریبان خویش چاك کند
فلك بدیده (٢) مگر چشم خونفشان مرا
زبس غبارشدم در رهش مگر یا بند
زخاك (٣) دامن کوی بتان نشان مرا
زبوی وصل تو ازبس بلند پروازم
کسی نیافته جزء عشق آشیان مرا
ثنای پیر خرابات لازمست مرا
که آب داده ز دریای دل زبان مرا
زگلشن دل ما آه سرکشیده بلند
بیا نظاره کن امروز بوستان (٤) مرا
مگو زشربت عناب آن لب میگون
کنید چارهٔ این رنگ زعفران مرا
بجز دو دیدهٔ خونبار سیدا بجهان
کسی کجاست که داند غم نهان مرا

---

(١) ن ـ د ـ دهان (٢) ن ـ ب ـ د مگرشنود
(٣) ن ـ ب ز چاك (٤) ن ـ د گلستان

آهو نگها کج کلها شیر شکارا
غنچه دهنا گل بدنا، طرفه نگارا
سیمین ذقنا، سرو قدا کبك خراما
خورشید وشا، ماه رخا، لاله‌عذارا
هر نرگس جادوی توصد شعبده دارد
از یك نگهی گرم ربودی دل مارا
بیهوده نباشد نظرم جانب رویت
بگذار که نظاره کنم صنع خدا را
آه دل آزرده کند کار خود آخر
زنهار مکش بر سر من تیغ جفا را
تا غنچه نشگفتهٔ دل لب بگشاید
بگشای ز بهر دل ما بند قبا را
زان غمزهٔ خونریز شکایت مکن ایدل
تغییر نداده است کسی تیغ قضا را
از بسکه زسر تا بقدم جمله لطیفی (١)
داده است لطافت کف پای تو حنا را
جز جان به نثار قدمت هیچ ندارم
بر دیدهٔ من گر بگذاری کف پا را
سید منم و (٢) گوشهٔ تنهائی هجران
کس نیست که واقف کند آن ترك خطا را



تا برافراخته اند عارض زیبای ترا
بررخ دل زده ام داغ تمنای ترا
رتبهٔ حسن تو از بسکه بلند افتاده است
دسترس نیست کسی زلف سمنسای ترا

(١) ن-ب تو لطفی- (٢) ن-ب توئی

بی‌سبب نیست که در صفحهٔ دل مینگرم
یافتم در دل شوریدهٔ خود جای ترا
چشم آهو بجگر ناوك حسرت دارد (۱)
گر به بیند نگهی نرگس شهلای ترا
کی در آید بنظر گلشن فردوس اگر
بوسه آلوده کنم لعل شکرخای ترا
هر که جو یای وصالست بامداد جنون
یافت در دیدهٔ من نقش کف پای ترا
سیدا این همه سودا که ترا باغم اوست
نکند صبر علاج دل شیدای ترا



نسیم عشق شگفته است غنچهٔ دل ما (۲)
چو لاله داغ دل آمد ز عشق حاصل ما
فدای ناقهٔ شوقم که از کمال کرم
به بوستان مروت کشیده محمل ما
ز مهربانی طفلان بی مروت شهر
جنون بدامن ، هامون شگ... منزل ما
شهید ناز بتانرا حیات لم یزل است
کرونه ز آب خضر برده تیغ قاتل ما
بدستکاری دهقان بروزگار قضا
چه تخم غم که بیفشانده اند در گل ما
کشوده آن بت شکر لب خراسانی
بیك کرشمه ابرو هزار مشکل ما

---

(۱) ن ۱ـ د حیرت د وزد
(۲) ن‌ـب گل (۳) ن‌ـ۱ـد خراباتی

بکف پیالهٔ چه خوش گفت سیدا ساقی
کزین میست که صورت گرفته حاصل ما (۱)



ازدر میکده دادند مراد دل ما
خانقه نیست مراد دل بیحاصل ما
غنچهٔ داغ دل ما نشگفت از دم صبح
بکشا لعل لبت تا بکشاید دل ما
برامید کرم دوست مرا بار گناه
اینقدر شد که نگردد درجهان حاصل ما (۲)
گرچه این مشکل ما از خم زلف تو بود
بی خم زلف تو آسان نشود مشکل ما
قالب طینت ماراز وفا ریخته‌اند
جز گل مهر تو سر بر نزند از گل ما
چکنم قافله سالار جنول روز ازل
برده یکسر بسر کوی بتان محمل ما
(۳) دم شمشیر شهادت رقم آزادی است
سیدا آب حیات است کف قاتل ما



در شیشه کشد عکس جمال تو پری را
رفتار تو آوا ره کند کبك دری را
یك جرعه تبسم برد از کف دل ودین را
از ناز کشاید لب لعل شکری را
خواهیکه رسد دست تو در دامن آنسرو
ازدست مده دامن آه سحری را

---

(۱) ن ـ ب ـ د ساحل ما
(۲) ن، ف د حاصل آمده
(۳) ن، د ـ دمی

هر شوخ که تسخیر کند کشور دل را
از چشم تو آموخته صاحب هنری را
هر چند که برعارض آن سعی کند خط
تسکین ندهد فتنهٔ دور قمری را
هر گاه که چشمم زغمش اشك فشان شد
بر یاد لبش ریخت عقیق یمنی را (۱)
من منتظر باد صبا جلوه تغافل
کس نیست که واقف کند آن در بدری را
عشق از همه چون بیخبرم کرد از ین پس
سید ندهم بردو جهان بیخبری را



تا جان شب چراغ ترا دیده ایم ما
در پردهٔ خیال تو پیچیده ایم ما
زینهار رخ مپوش زعشاق بعد از ین
گلهای باغ حسن ترا چیده ایم ما
از بار عشق او کمر کوه بشکند
این بار بار هاست که سنجیده ایم ما
زاهد نصحتیکه دلالت کند بعشق
یك نکته از زبان تو نشنیده ایم ما
از روزگار خویش مگو بعد از ین سخن
بر ریش روزگار تو خندیده ایم ما
دارد لب پیاله زاسرار حق خبر
از خادمان میکده پرسیده ایم ما

---

(۱) روی قافیه از نزد شاعر
یا کاتب لغزیده است

زان چشم مست باده پرستیم سیدا
اورا بهر لباس پرستیده ایم ما



غم میرسد زکوی بتان دمبدم مرا
آخر خراب دهر کند این الم مرا
تا پای بر بساط محبت نهاده ایم
حاصل نشد ز عشق بجز درد و غم مرا
ای شیخ خانقاه بفریاد ما برس (۱)
داوست عشق دست بدست صنم مرا
شکر آنکه دور بزم چو نوبت بمن رسید
لبریز کرد ساقی صاحب کرم مرا
تاخاك روب درگه پیر مغان شدم
چندین ملامتاست ز اهل کرم مرا
آخر درین معامله رندان با کیاز
کردند در وصال بتان متهم مرا
در حیرتم که زان کف خونریز سیدا
از بهر چیست اینهمه جور و ستم مرا



گر بخنده بکشاید آن لب شکر خارا
عطر بیز گرداند کوه ودشت و صحرا را
از تکلم رنگین وز تبسم شیرین
کرده از کفن بیرون غنچهای دلها را
پرده (۲) دوگیسورا گرز چهره بکشاید
رونق دگر بخشد کعبه کلیسا را

---

(۱) ن ـ ب ـ رسی (۲) ن ـ د ـ ج طره

از کمال هستیها(۱) سر بعرش میسایم
گر نهد سگ کویش برسر کف پارا

ماو مطرب وساقی تا سحر هم آغوشیم
خنده های شاعررا گریه های مینارا

عشق پیر کنعان را از پسر بصر بخشد
داده برکف یوسف دامن زلیخا را

خون زدیدهٔ گردون سیدا فروریزد
واقف ارشود یکشب داغ سینهٔ ما را

✡ ✡ ✡

ماه من چشم تومخمور و لبت بادهٔ ناب
وزدم تیغ دوا بروی توصد خانه خراب

هرطرف مینگری درصف عشاق بناز
نگهی جانب ما کن که صواب است صواب

دل وجان باخته در کویتو سرگردانیم
چه شود گر بکشای زرخت بند نقاب

حلقه ها بردر امیدوصالت زده ایم
بجز ازهجرتو یکره نشنیدیم جواب

نه من از شعلهٔ حسن تو گدازانم و بس
عالمی راشده زین آتش غم سینه کباب

سیدا صفحه کشای ورق مجنون شد (۲)
دامن هوش گرفتن همه نقش است برآب



زآتشهای هجرانت چراغم روشن است امشب
اگر دیوانه گردم خود بگوحق بامنست امشب

---

(۱) ن - د هستی ها .
(۲) ن - ب مجنونسب .

زبس مخمورم از کیفیت عشقت چنان دانم
که گویا دست من در پردهٔ آن دامنست امشب

قدم در کلبهٔ تنگم بنه یکدم تماشا کن
که مارا نوبت خونابه دل خوردنست امشب

خیال گردش چشمش چنان برده است هوشم را
که پنداری بصد عشرت دو عالم با منست امشب

ندارم حاجت سیر گلستان جهان زین پس
تمام مجلسم از خون دیده گلشن است امشب

زسودایت نه پنداری که بی برگ و نوا گشتم
مرا از محنت درد تو صد جا خرمنست امشت

درستی نیست ممکن سیدا غیر شکست اینجا
تو همچون زلف را بشکن که بشکن بشکن است امشب



بخواب آمد دمی شمشاد قدت در نظر امشب
دو صد فریاد کردم در فراقت تا سحر امشب

زبس از انتظاری خون دل از دیده باریدم
شدم آغشتهٔ خونابه دل تا کمر امشب

اگر شرح فراقت را نویسم در قلم ناید
الهی خانهٔ عشقت شود زیرو زبر امشب

شدم خوشدل که گفتم پایمال عالم وصلت
کدامین بی مروت کرد هجرانرا خبر امشب

مرادر دیست بی درمان ترا حسنیست به پایان
فرض گشتم گرفتار هزاران دردسر امشب

شبم از حد گذشت و صبح امیدم نشد روشن
ز اقبال (۱) کمم روز قیامت شد مگر امشب
ز هر سو چارهٔ جستم نشد حاصل مراد من
مگر از در درآید سیدا آن لب شکر امشب

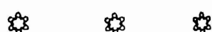


ایشوخ مکن شتاب امشب
دارم جگر کباب امشب
بسیار ضعیف و ناتوانم
زان نرگس پرعتاب امشب
آخر به نشین دمی به بخشای
برحال من خراب امشب
از طرهٔ زلف مشکبارت
دارم گلهٔ بی حساب امشب
گر مست چو مجلسی حریفان
زان عارض آفتاب امشب
سرمست درای دور افکن
از چهرهٔ گل نقاب امشب
شاید که ز خود خلاص گردم
پر کن قدح شراب امشب
زان جرعه آب آتشین خوی
بردار دل حجاب امشب
خوش ناله دلخراش دارد (۲)
هر نغمه که زد رباب امشب

---

(۱) ن ا ـ ب باقبال. (۲) ن ب داری

از نالهٔ مطرب ای رفیقان
کو صبر و کجاست تاب امشب (۲)
عالم همه عطر پرور آمد (۳)
زان عارض پر گلاب امشب
واعظ بخدا مکن نصیحت
بگذار ره صواب امشب
سید بخیال آن سر زلف
دارد سر پیچ و تاب امشب



کیست کازردهٔ مژگان (٤) جفاجوی تو نیست
شیر را طاقت شمشیر دو ابروی تو نیست
دوش در بزم شهیدان بتماشا رفتم
کشتهٔ نیست که آویختهٔ (٥) مو بتو نیست
نونهالان گلستان بعبث مینازند
قامت سرو مثال قد دلجوی تو نیست
نیست آزاد سر فراز ز قید دو جهان
هر که پابند بزنجیر دو گیسوی تو نیست
سرخی رنگ گل از سرخی رنگ تو بود
لیك یك گل به نزاکت چو گل رو بتو نیست
سیدا ز خاك سر کوی تو گردد چه عجب
کیست کافتاده تر از خاك سر کو بتو نیست

---

(۲) ن ف قرار و تاب ن ـ د خواب
ن ـ ا قرار امشب (۳) ن ـ ف آید
(٤) ن ـ ف آن زلف (٥) ن ـ ب با مو .

دامن دنیا گرفتن باعث درد (١) سر است
بردری دریوزه بودن از دو عالم بهتر است
مرد ره را گر نباشد سیم یا زر باك نیست
خوبی شمشیر عریان از لباس جوهر است
بسکه چشم پرفریبش کرده تاراج دلم
گشت معلومم که چشم پر فریبش دلبر است
گر بپایش خون دل افشانده ام از من مرنج
کابروی عاشق بیچاره از چشم تر است
سوی اغیار از وفا بشگفته و خندان مرو
حسن چندین دلربا بد تا بزیر چادر است
نقد جان ایدل فدا کن در رهش کاندر جهان
دامن صاحب کرم از دست بخشش پر زر است
سنگ طفلان ملامت گر، بگو تا کی خوری (٢)
ای دلا صحرای مجنون راصفای دیگر است
سیدا کسب قناعت کن که در ملك بقا
بی نوایانرا هنر نیکو قبای در براست



زدرد دوریت بیمارم ایدوست
رخ زرد و دل افگارم ایدوست
بغم دست وگر بیانم همیشه
به بین آخر بحال زارم ایدوست
زکار و بار عالم بی نصیبم
خیال عشق باشد کارم ایدوست

---

(١) ن ـ باعث بدنامی است
(٢) ن ـ ا ـ زنی

شوم صنعان و درکویت نشینم
اگر زلفت شود زنارم ایدوست
نگردیدم عزیز دوستانت
بچشم دشمنانت خوارم ایدوست
گلستان میشود هرجا نشینم
ز آب دیدهٔ خونبارم ایدوست
اگر وصلت میسر گشت بامن
زعمر خویش برخوردارم ایدوست
شود یکبوسه از کنج دهانت
دوای درد بیدرمانم (۱) ایدوست
چوسید دردمندی نیست درعشق
نباشد حاجت اظهارم ایدوست



دل که درسلسله زلف تونبود دل نیست
سالك راه فنارا به ازین منزل نیست
تاجنون ریخته سودا بسرم دانستم
هرکه درعشق تو دیوانه نشد عاقل نیست
آب شمشیر شهادت بگلوی که چکید
مرغ دل بال کشان گر نشود بسمل نیست
عشق اگر راهنمائی نکند زاهدرا
گر دوصدسال ورع پیش بروواصل نیست
کشتگان خم ابروی ترا میدیدم
کشتهٔ نیست که سردرقدم قاتل نیست
گوهر بهر محبت همه از حیرانیست
بخته مغزان جنون را بهازین حاصل نیست
سیدا بخت بهرکس که مددگارشود
کف پا برسر افلاك زدن مشکل نیست

---

(۱) قافیه از نزد شاعر لغزیده است

زلیخا کام دل میجوید از چاه زنخدانت
خراج (۱) از یوسف مصری ستاند لعل خندانت
زمستی سر فرو نارد خدنگ غمزه‌ات برکس
شراب از خون دلها خورده گویا تیر مژگانت
براه انتظارت روزگاری شد بسر بردم
نشد روشن چراغ دیده‌ام از باد دامانت
ز استغنا بسیر گلستان بیرون نمیآئی
مگر گلشن شد از خون شهیدان صحن میدانت
ترا خیاط قدرت تا لباس آراست پنداری
طلوع صبح صادق سر زد از چاك گریبانت
چه قمری پر زنان افغان کنان کرد سرم گردم
شود گر سایه افگن بر سرم سرو خرامانت
طواف کشتگان تیغ ابروی تو میگردم
همه بوی وفا می آمد از خاك شهیدانت
زمن زین پس مجو جمعیت خواطر که می بینم
پریشان کرد عالم (۲) را سر زلف پریشانت
دمی فارغ نشستن سیدا خوش لذتی دارد
ترا رسوای عالم کرد آخر چشم گریانت



چشم من دیریست بارخسار (۳) جانان آشناست
خاطرم دایم بآن زلف پریشان آشناست
زخم اهل عشق (٤) هرگز رو نمی‌آرد بهم
سینهٔ مجروح من با تیر مژگان آشناست

---

(۱) ن ـ د مزاج (۲) ن ـ ف حالم
(۳) ن ف تا بر روی خوبان (٤) ن ـ د شوق.

صابر درد و بلا دایم بمقصد میرسد
صبح را دیدی که با شام غریبان آشناست
عشق در گوش دلم پیوسته میگوید سخن
هر کرا جانیست ایجانان بجانان آشناست (۱)
یادو بود جرم خون دل فشاندم ازدو چشم
ابر رحمت گوئیا با کوه عصیان آشناست
سیدا آمادهٔ چندین بلاء محنت است
هر مسلمانیکه با آن نامسلمان آشناست

۞ ۞ ۞

دوش وقت سحر آن مغبچه باده پرست
آمد از دیر برون غرقه می شیشه بدست
لب پر از خنده وزلف سیه افگنده بدوش
نرگسش عربده جو مست می از جام الست
آمد آن سرو خرامنده بصد عشوه و ناز
همچو اقبال ببالین من زار نشست
عکس روی چو مهش حلقهٔ زلف سهش
دام افگند چو ماهی دلم افتاد بشت
سر فراگوش من آورد که گوید سخنی
زیر لب خواند فسونیکه مرا توبه شکست
گفتم ای دلبر عیار بگو فایده چیست
اندرین خانه که اینجا سر افلاك خمست (۲)
خنده زد گفت خرابات مغانست اینجا
نشود محرم اسرار که زنار نه بست

---

(۱) نـف دردوعالم هر که با مطلب رسید آسوده شد.
هر کرا جان است ای یاران بجانان آشناست.
(۲) قافیه لغزیده است

بعد از آن دید که دارم هوس روی بتان
طرب انگیز و نوا سنج غزلخوان برجست
دست بگرفت بصد لطف ز خاکم برداشت
گفت ای عاشق دیرینهٔ من یادت هست
زان می ناب که در لعل لبش پنهان بود
داد بر من دو سه پیمانه که افتادم مست
همه آفاق مرا در نظر آمد دیدم
ذرهٔ نیست کز ین باده نباشد سر مست
جام می میکند از کشمکش دهر خلاص
سیدا هر که درین میکده با ما پیوست



اینچه چشم است و اینچه مژگانست
اینچه زهگیر اینچه پیکانست
اینچه گلبرگ اینچه در خوشاب
اینچه لعل لب اینچه دندانست
اینچه ابرو اینچه پیشانیست
این چه شمشیر و این چه میدانست
اینچه خالست اینچه چاه ذقن
اینچه هندو اینچه زندانست
اینچه زلفست و اینچه خیل بلاست
که ز سر تا بپا پریشانست
اینچه قد است و اینچه سرو سهی
اینچه رو اینچه ماه تابانست
اینچه نازست و اینچه استغناست
اینچه غارتگر دل و جانست

اینچه دلبرونست و دلدادن
اینچه مکر است اینچه دستانست
سیدا اینچه نغمهٔ پردازیست
اینچه فریاد و اینچه افغانست



مرا بخدمت ساقی همین قرار گذشت
دگر پیاله نگیرم اگر بهار گذشت
هزار وعده بمن داد شوخ وعده خلاف
تمام عمر عزیزم بانتظار گذشت
هنوز دل ز کمند جنون خلاص نگشت
شبی بحلقهٔ آن زلف تابدار گذشت
چنانکه خون دل ازدیده موج (۱) در موج است
گمان که آن بت خندان بلاله زار گذشت
زبوستان رخش غنچه نچیده هنوز
چو برق عمر زمیدان روزگار گذشت
دهم چه مردمك دیده جا بخانهٔ چشم
سگی که ازسر کوبت درین دیار گذشت
حدیث زلف و لب لعل یار میگفتم
تمام شب چو سخنهای آبدار گذشت
بملك وصل تو بی اختیار ره یابد
کسیکه ازسر اقلیم اختیار گذشت
بحال سید بیچاره رحم کن دگر
جفا وجور تو امروز از هزار گذشت



ای شرح پریشانم چون زلف پریشانت
چون شمع گدازانم از آتش هجرانت

---

(۱) ن ـ ف بر

دایم جگرم چاکست از تیغ دو ابرویت
صد زخم بدل دارم از خنجر مژگانت
تادل بغمت بستم عهد یست که نشکستم
دامن مکش از دستم دست من و دامانت
هرچند خلاصی نیست کس را ز خم زلفت
آزاد کند مارا لعل لب خندانت
هرجا که گذر کردم در هرچه نظر کردم
دیدم همه در عالم هستند ثنا خوانت
گاهی چو برون تازی از بهر سر اندازی (۱)
خواهم که سر اندازم چون گوی بمیدانت
سید بدل پرخون با دیده چون جیحون
دیر یست که میباشد چون آینه حیرانت



دل میبرد ز دستم چشمیکه پر خمار است
پیچد بگردن جان زلفیکه تابدار است
هرچندآب حیوان نوشیده خضر اما
سرمایهٔ حیاتش زان لعل آبدار است
درکوچهٔ ملامت بگذر ز استقامت
یکجا اگر خزانست جای دگر بهار است
مطرب بحلقه دف تاکی به پرده گوئی
درمجلس حریفان رازیکه آشکار است
از بس خیال رویش بر دست عقل و هوشم
هرجا که می نشینم معشوقه درکنار است

---

(۱) ن، ف گاهی چو برون تازی
از ناز سر اندازی ن، د مطرب

از چشم خونفشانم گلهاشگفته هرسو
از سینه‌های داغم‌ها لم شگوفه‌زار است
اغیار هم بچشمم چون یار مینماید
محبوب ماست پیدا هر کس که زان دیار است



بیا که مجلس خوبان با وفا اینجاست
سرود(۱) مجلسه رندان خوش نوا اینجاست
جمال شاهد معنی زشیشه کرد، طلوع
شراب صافی ساقی مه لقا اینجا ست
بیك کرشمه دل ودین وعقل وهوشم برد
غزل سرای حریفان دلربا اینجاست
بگوش هوش شنیدم که پیر میکده گفت
بیا بصدق که جام جهان نما اینجاست
شرابخانه که اسرار خانه حق است
هزار صوفی صافی باصفا اینجاست
دف پیاله و چنگ رباب و نقل و کباب
قرار گاه دل بقرار ما اینجاست
اگر ارادت خاصان سر حق داری
بیا بمیکده خاصان کبریا اینجاست
نفاق و شرك در ین سر زمین نمیباشد
چه فعلها وعملهای بی‌ریا اینجاست
مرو زکوی خرابات اگرخدا طلبی
برب کعبه قسم خانهٔ خدا اینجاست
سرنیاز بهر در چرا فرود آری
طواف کعبه دل کن که دلکشا اینجا ست

---

(۱) ن د مطرب

بدیر مغبچه کاننند ارجمی گویان
زکنج صومعه زاهد بیا که جا اینجا ست
سر شهادت ناز بتان اگر داری
نیاز مند بلا شو که کربلا اینجاست
زخال کنج لب لعل یار پرسیدم
بخنده گفت که سر چشمه بقا اینجاست
کسیکه در طلب دوست در بدر باشد
خبر کنید رفیقان که مدعا اینجاست
قمار خانهٔ عشق است پاکباز انند
مقام سید مسکین بینوا باشد



ای آفتاب سایه نور جمال تست
عرش عظیم همچو زمین پایمال تست
از شرح حسن روی تو ادراك عاجز است
عالم محیط پرتو یکدانه خال تست
از مصحف جمال تو والشمس آیتی است
واللیل نعت گیسوی عنبر مثال تست
آبیکه خضر یافته ازوی حیات جان
آنقطره ایست کز لب شیرین مقال تست
بالا نشین مسند اقبال میشود
ازصدق دل کسی که غلام بلال تست
درکار سلطنت لك فتحا ترا سزاست
لولاك يك نمونه ز قدر جلال تست
در گلشن یقین و گلستان معرفت
هرکس دم از کمال زند از کمال تست
سید نفس بغیر خیالت چرا زند
تا روز حشر بردل مسکین خیال تست

جگر ز داغ تو گلزار باغ رضوانست
دل از فراق تو شب تا سحر چرا غانست

زکار بستهٔ ما یك گره کشاده نشد
فلك بحال من خسته سخت حیرانست

قدم ببادیهٔ عشق بی دلیل مزن
که تا بکعبهٔ مقصود ره بیابانست

غبار غم ز رخم کم مکن و بین که مدام
سپهر بر سر ماه چو ابر گریانست

مدام آب بقا میکشد ز ساغر لب
کسیکه معتکف آن چهی زنخدانست

متاع درد بکاشانهٔ دلم تنگم
بهر طرف که نظر میکنم فراوانست

چو کعبتین دلم در بساط آتش عشق
فتاده داغ زهر جانبش نمایانست

غرض زعمر بود دیدن گل رویش
وگرنه درقدمش جان سپردن آسانست

شبیکه باد صبا طره اش پریشان کرد
هنوز خاطر ما سیدا پریشانست



سرومن تادرچمن باقامت دلجو گذشت
هرطرف موج لطافت بین که از زانو گذشت

هست درهر تارمویش صدهزاران دل بقید
شانه حیرانم که چون برتار آن گیسو گذشت

آنچنان کان لشکر خط دورحسنش بسته صف
کی تواند ایندل بیچاره ازیکسو گذشت
راست پرسی برهمه اهل قیامت بگذرد
آنچه برمن ازخم آن گوشه ابرو گذشت

ما سیه بختان ز ملك عافیت بیرون شدیم
سرمه تا در خانه آن نرگس جادو گذشت
چشم لیلی سحر پرداز است کز یك شیوه اش
آه مجنون در حریم دیدهٔ آهو گذشت
از دلش آفاق میگردد معطر سپه‌ا
هر که اندر حلقهٔ آن زلف عنبر بو گذشت



خال تو داغها بدل ما نهاده است
درهای فیض بخش تو دایم کشاده است
آواره نیستم زستمهای روزگار
مارا نسیم زلف تو بر باد داده است
مارا به بهشت پایتو نسبت کجا بود
خورشید در رکاب سمندت پیاده است
زاهد که پرتوی زجمالش ندیده است
بیچاره چون کند که زمادر نزاده است
من چون کنم که رو زازل قاضی قضا
قسمت بجز جفایتو دیگر نداده است
اهل نظر که چشم کشاده ند دیده اند
کز هر طرف بکعبه مقصود جاده است
آزاد از دو کون بود سیدا مدام
هر کس بدام آن خم گیسو فتاده است



ایدوستان بیارم از من خبر نویسید
احوال مردنم را نوع دگر نویسید
غمهای شام هجران طوفان چشم گریان
هر یك نهفته باآن شیرین پسر نویسید

شرح شکنج زلفش درمجلس حریفان
ازخون هردو دیده شب‌تاسحر نویسید

داغ‌دل خرابم خواهیکه تازه گردد
بردور عارضش خط از مشک تر نویسید

غم‌را اگر نویسید بردفتر دل‌من
بسیار دلفگارم آهسته تر نویسید

آفاق درنگنجد شرح فراق هرچند
چیزی اگر نیابید بربام ودر نویسید

سید بصفحهٔ‌دل با مطربان معنی
البته‌این‌غزلرا باآب زر نویسید



چشم‌مستت دامن نازیکه بالا میزند
هرنگاهش خنجری برقلب دلها میزند

گرنقاب ازچهره بکشائی درآئی درچمن
ازخجالت لاله‌سردرکوه‌وصحرا میزند

بهر زینت برسر هرکس گلی‌زد روزگار
هرکجا خاریست دایم برسرما میزند

غرق خوناب دل‌ما گشته مردم روزوشب
اشك چشم‌طعنه‌ها درموج‌دریا میزند

یکنفس بیدرد نتواند کسی زد درجهان
خنده های گریه آمیز یکه مینا میزند

گرد چشم جادویت گردم که‌از تیر نگاه
راه‌صد بیچاره را پیوسته تنها میزند

سیدا ازجانب معشوق با شد التفات
حسن یوسف شعله برجان زلیخا میزند

خوبان اگر معامله خود وفا کنید
شاید که گوشهٔ نظری سوی ما کنید
هر ناوک جفا که زمژگان او رسید
در پرده های سینه ما جا بجا کنید
زخمیکه خورده است دلم زان خدنگ ناز
از گوشه های نرگس مستش دوا کنید
در مجلسیکه دختر رز پرده در شود
در بر کشید پیرمغانرا دعا کنید
ای زاهدان بعالم دل میرسید اگر
یکره طواف میکده را بی ریا کنید
چون فایض است حسن نکویان بخاص وعام
گاهی نگه بجانب این بینوا کنید
از بعد مرگ چون بسپارید در لحد
روی مرا بجانب آن دلربا کنید
پاداش این عمل که بیاد تو زنده ام
مارا به تیغ غمزه سرازتن جدا کنید
قتل مرا کمال تغافل چرا بود
تاکی بحال سید مسکین جفا کنید

✡ ✡ ✡

مگر بسیر چمن بی نقاب میآید
که از صبا همه بوی گلاب میآید
بحیرتم که چرا شوخ طبع خونریز است
چرا به نرگس مست تو خواب میآید
اگر بصفحه خورشید روبرو گردی
عرق بآینه آفتاب میآید

چنانکه دل تپد و چشم میپرد هردم
گمانکه قاصد ما بی جواب میآید
چه حاجتست به پیمانه باده نوشیدن
زهر نگاه تو کار شراب میآید
خیال لعل لبش سیدا بدان چورسید
سخن ز خامه (۱) چودر خوشاب میآید



هرکه درطاق دوابروی بتان خم میشود
راست گویم سر فراز هردو عالم میشود
گر کف پایت گذاری بردو چشمم لحظهٔ
چارباغ سینهٔ ماسبز وخرم میشود
اینهمه بهر تماشا جانب رویش به بین
کاین دوآهورا نگاه موجب رم میشود
بی جنون ره درحریم کعبهٔ تحقیق نیست
آدمی ازصحبت ابدال آدم میشود
عافیت خواهی مده کنج قناعت رازدست
قسمت روز ازل نه بیش ونه کم میشود
اینقدر ایدل بگرد حلقه زلفش مگرد
آخر این دام هوس سرمایه غم میشود
سرمه آسا هرکه درراه محبت شد غبار
سیدا آخر بچشم یارمحرم میشود



تاچشم پرفریب تومست خمارشد
دل دردرون سینه من بیقرارشد

---

۱ - ن - دخامه ام

چشم سیاه وعارض خندان و لعل لب
ساقی بیار باده که فصل بهار شد
ازبسکه ریخت خون دل از دیده برزمین
بخرام سرو من که جهان لاله زار شد
کی دامن وصال تو آید مرا بکف
عمر دوروزه هم بسر انتظار شد
خوش دلشدم که بهر نگاه مخالفان
خطت دمید و گلشن حسنت حصار شد
ازجود فیض بخش توای پادشاه حسن
سید دگر بملك سخن تاجدار شد



چشم بیمارت دوای درد دلها میکند
خندهٔ لعل لبت کار مسیحا میکند
وصف گلزار جمالت میکند هردم زشوق
باد قدرت تادهان غنچه را وا میکند
شوق شیرین قامتم گر بگذارد در بوستان
از خجالت کی سر خود سرو بالا میکند
چشم جادوی ترا نازم که با چندین فسون
در پناه تیغ ابرو خویش را جا میکند
میستاند جان شیرین درعوض غم میدهد
عشق را بنگر درین دوکان چه سودا میکند
خاك مارا از ازل از پای خم بر داشتند
محتسب با میکشان بیهوده دعوا میکند
سیدا از بحر فکرم درمعنی سر کشد
هر که دارد حالتی در گوش خود جا میکند

هر کس که بدل داغ تمنای تو دارد
در سر هوس نرگس شهلای تو دارد
هر نکته که از کلک خیالم بدر افتد
اول الف قد دل آرای تو دارد

بالله که نباشد برخ یوسف مصری
خالیکه لب لعل شکر خای تو دارد
خالی نبود ذرهٔ از نور جمالت
ای عالم وآدم همه سودای تو دارد (۱)

مضراب غمت تا زده قانون دلم را
هر پرده که بنواخته غوغای تو دارد
آن خنده که در اول مجلس زده بودی
حلواشده آن خسته که حلوای تو دارد

بکشای نقاب از چمن چهره که امروز
خورشید جهان عزم تماشای تو دارد
درآینه هردم کنی از ناز نگاهی
آیینه مگر عارض زیبای تو دارد
سید سر تسلیم تو وخاك درش باد
گر آن بت پر عربده پروای تو دارد



هر کس که می از ساغر خوبان زده باشد
صد طعنه بسر چشمه حیوان زده باشد
جمعیت خاطر شودش حاصل اگر دست
در دامن آنزلف پریشان زده باشد

---

(۱) ن ـ د پروای تو دارد

زان خال سیه هرکه بدل داغ نهاده است
از کفر کله برسر ایمان زده باشد
صد تیر نگه بیشتر آن شوخ جفا جو
برجان من غمزده پنهان زده باشد
آرام نگیرد دل کس بر لب کوثر
از بهر تو خودرا بگلستان زده باشد
من رشك برم باد صبا را که مبادا
یکبوسه اگر زان لب خندان زده باشد
آن نرگس مخمور زبس شعبده باز است
هرجاره (١) صد کفرو مسلمان زده باشد
ازگلشن حسنش گل (٢) نظاره کسی چهد
کز دست غمش سر به بیابان زده باشد
مرهم نپذیرد دل صد پارهٔ سید
هر زخم که آن خنجر مژگان زده باشد

۞ ۞ ۞

هر شب از اندیشه زلفت مرا ماتم بود
قامتم تاصبح چو محراب ابرو خم بود
یك نگه تاکرده خان ومان من برباد رفت
از جفای چشم مستش هرچه گویم کم بود
عاشقان نظارهٔ حسن عرقناکش کنید
کز حیا چون برگ گل پر قطرهٔ شبنم بود
پای در راه محبت بی بلا نتوان نهاد
حاصل عشق بتان هرجا که باشد غم بود

---

(١) درهمه نسخ ـ همی آمد که اصلاح شد .
(٢) در نسخ گلی آمده .

ای رفیقان بهر جنت جستجو کمتر کنید
ملك میرا نیست آخر از بنی آدم بود
هرکه چشم از خود نپوشد کر بکو شد تا بحشر
در حریم بزم یار البته نامحرم بود
گر پریشانی نصیب ما نباشد سیدا
پس چرا زلف بتان آشفته و در هم بود



حریفان دوش در مجلس نشستند
در خلوت بروی غیر بستند
صلا دادند مستان طرب را
سر اندا زان همه از جای جستند
شراب ناب در مجلس کشیدند
حریفانیکه دایم می پرستند
بهم گرد (۱) آمدند دردی کشی چند
در میخانه را (۲) درهم شکستند
بسی پیمانه از ساقی گرفتند
بنام ما و دلبر عقد بستند
سر زلف سیه مرغوله کردند
قبا پوشیده و عمامه بستند
بمژگان (۳) جفا این نازنینان
درون سینه ها بسیار خستند
قدح نوشیدگان عالم شوق
چو چشم خویشتن پیوسته مستند

---

(۱) ن ـ د جمع آمدند (۲) ن ـ ف دردم
(۳) ن ـ ف خدنگ

زیمن دولت شان همچو سید
بسی نازکدلان از خویش رستند



آن مه ز غبار میگریزد
ازعاشق زار میگریزد
جانم بلب آمد از فراقش
یارب بچه کار میگریزد
از بسکه بود لطیف اندام
از بوس وکنار میگریزد
از شعله عارضش دو گیسو
چون مار زنار میگریزد
از بس دل و جان نثار کردم
از جوش نثار میگریزد
چشم سهش ز دست مردم
هردم بخمار میگریزد
زاهد که بگوشهٔ خزید است
خامست زکار میگریزد
سید ز جفای اهل عالم
درسایه یار میگریزد



هرکس که به پیرامن گلزار توگردد
آهی کشد از شوق و خریدار توگردد
تا بستهٔ زلف توشدم خوشدل ازانم
کازاد بود هر که گرفتار تو گردد
اندیکه دو پیمانه ز لعل تو بنوشد
آشفته شود واقف اسرار توگردد

منصور گنه کار نباشد مکشیدش
دعوای اناالحق بسردار تو گردد
از صومعه و بتکده ره جانب عشق است
این سبحه صددانه بزنار تو گردد
آخر بچه جرم از من دلخسته رمیدی
نالیدن من رونق بازار تو گردد
چون شام فراق از پی آن صبح وصالست
سید بهوای گل رخسار تو گردد



باز داغم همچولاله بردل وجان تازه شد
تا بگلشن آنقدر سرو خرامان تازه شد
کفر زلفش خلعت اقبال بردوشم فگند
از فرنگستان خوبان شیخ صنعان تازه شد
بسکه خوناب جگر از دیدهٔ خونبار ریخت
از گل اشکم گریبان تابدامان تازه شد
تیغ ابرویش هنوز ازخون ما ناگشته سیر
خط برآمد از بناگوشش که فرمان تازه شد
گرد مضراب غمت گردم که برتار امید
زد چنان زخمی که هردم آه وافغان تازه شد
بسملم کن ایصنم بسم الله از ابروی خویش
کزدم تیغ تو بالله عید قربان تازه شد
سیداددروقت مردن برخیال قامتش
آنچنان جان دادم ازهجران که جانان تازه شد



بزنجیر دوگیسویت دلم مستانه میرقصد
تماشا کن که دربزم بتان دیوانه میرقصد

لب شیرین یارم شور درجان جهان انداخت (۱)
نمیدانم کـه زاهد تابکی در خانه میرقصد
زمی اوشان مجلس ساقیا هرشب عجب دارم
صراحی گـرید و ناله ولی پیمانه میرقصد

غریق بحر معشوقست آه و ناله عاشق
از انسو زلف مینازد و زین سوشانه میرقصد
سیه پوشیده آن کافر صنم تادر نظر آید
با ستقبال زلفش سبحهٔ صد دانه میرقصد

بافغان کرده شمع عارضش مرغان گـلشن را
درین معنی عجب نبود اگـر پروانه میرقصد
برقص آمد دلم درحلقه زلف بتان سید
کسی رقصد درین مجلس که استادانه میرقصد



خوشا آنکس که در کوی محبت خانهٔ دارد
دل مسکین بدام طرهٔ جانانهٔ دارد
نگاه نرگس مستش بهرجا جلوه گر گـردد
عجب نبود که چون من حالهٔ مستانهٔ دارد
نباشد همچو من بیخانمانی سخت (۲) حیرانی
بعالم هرکه بینی گـوشهٔ ویرانهٔ دارد
زبعد سوختن بال وپری دیگر کند پیدا
فروغ شمع رخسارش عجب پروانه دارد
بدام حلقه زلفش چوافتادی منال ایدل
قفس هر چند دلگیر است آب ودانهٔ دارد

---

(۱) ن ـ ف افگند (۲) ن ـ د حیرانم

شهید خنجر نازت بمحشر مست برخیزد
دم تیغت مگر از می بکف پیمانهٔ دارد
ز بزم وصل خوبان بیدلا هر کس کشد جامی
سر شوریدهٔ دارد دل دیوانهٔ دارد



هر کجا نقاش نقش گلشن رویت کشید
عمرها بگذشت تا یکتار گیسویت کشید
میدهد از زخم دندان شانه را دندانه‌ها
اره را نازم که تار حلقهٔ مویت کشید
زنده شد ازعمر برخوردار شد پاینده شد
هر که جان در پیش شمشیر دو ابرویت کشید
صفحه آیینه را هردم زیارت میکنم
زانکه روی خویش را بر مصحف رویت کشید
بوی گل میآید ازخاك مزارش بعدمرگ
هر که یکره بوسه بر پایت زد و بویت کشید
کشتن ها شق اگر جور است جانا یا جفا
میتوان اینجوررا ازدست و بازویت کشید
عشق آمد بید بیچاره را محکم گرفت
دست بسته دل شکسته جانب کویت کشید



سراسر موج گیسو پیچ وتاب مار را ماند
اگر درگردن افتد حلقهٔ زنار را ماند
گل خورشید را نسبت برویش میکنم اما
غلط کردم که گفتم آن گل رخسار را ماند
تبسم سخت شیرین و تکلم بادهٔ رنگین
لب یاقوت آن پیمانهٔ سرشار را ماند

رخش گل عارضش گل ، قامتش گل پست پایش گل
غرض از پای تاسر سرومن گلزار را ماند

بناز از هم گشودنهای چشمش را بدل گفتم

تماشا کن نگاهش مردم بیمار را ماند
نسیم طرهٔ مشکین یارم عنبرافشانست

شکستن های زلفش نافهٔ تاتار را ماند
زشوخیهای طبعم سیدا معلوم عالم شد

که دل درسینه من ابر گوهر بار را ماند



آنچشم پرخمار چوگرم نظرشود
عالم زیك نگاه تو زیرو زبر شود

بخرام بهرسیر گلستان زروی ناز

کز عکس عارض توجهان تازه ترشود
هرکس که چنگ زد بسر زلف پرخمت

پیوسته همچو بادصبا دربدر شود

ترسم اگر دو دیده بهم رو برو شود (۱)
دامان کائنات زخونابه تر شود

آنکس که جان نباخت بشمشیر ابرویت

در دار ملك وصل کجا راه بر شود

در کوی دوست تربت این بینوا کنید
روزیکه مرگ آید وجانم بدر شود

سید بناله گوش چو بلبل درین چمن
کز ناله‌سوز عشق بدل بیشتر شود



ای لبت غنچه قامتت شمشاد
خانهٔ باغبان حسن آباد

---

(۱) ن ـ ف ون ا لف بهم رو برو کنم ـ ن ـ د ـ ترسم که هردو دیده بهم رو برو شود

هر که افتاد درخم زلفت
تا قیامت نمیشود آزاد

چشم پرغمزهٔ تو کشت مرا
آهوی وحشی اینقدر صیاد

سوختم ز آتش محبت تو
تا خیال تو بر دلم افتاد

میکنم درطریق عشق بلی
ناخنم کار تیشهٔ فرهاد

پرده بکشای ازرخ چون گل
ای من وصد چومن فدای تو باد

کشتی ازیك کرشمه سید را
آفرین باد وآفرین ما باد



خمار آلوده تاآن دلربا از خواب برخیزد
پی نظاره اش خورشید عالمتاب برخیزد

زشوق پیچ وتاب حلقهٔ زلف سمنسایش
فغان ازسینه وتار از لب مضراب بر خیزد

شبی درگلستان تشریف فرماتا مگر یکدم
خجالت از رخ گل غنچهٔ مهتاب برخیزد

لب ودندان شیرینت اگر یك لحظه می نوشد
زگل رنگ وزدر سنگ وصفا از آب برخیزد

زبهر یك تماشا سیدا بنگر که هر ساعت
زچاه سینه ، دل ، چون (١) قطرهٔ سیماب بر خیزد

---

(١) ن ـ د ـ زچاه سینهٔ دل قطرهٔ سیماب بر خیزد

لطافت اینقدر آن دلربای نازنین دارد
اگر از جای برخیزد گرانی برزمین دارد

بنازم چشم مست پرخمار و لعل گلفامش
که همچون شیشه گویا جام می در آستین دارد

زمحنت‌های دنیا دزعقبا هردو آزاد است
هرآن دل کز خیال قامتش نقش نگین دارد

بی نظارهٔ تیغ دو ابروی دلارایش
همیشه مردم چشمم ترا بالا نشین دارد

خرابم کرده از یك غمزهٔ دنبالهٔ ابرو
دلارامیکه همچون مه هزاران خوشه چین دارد

چونرگس سیدا بگشوده دارم چشم حیرت را
قدم بر دارامید نگاه وا پسین دارد



هرگه (۱) آنسرو قدت غمزهٔ مستانه کند
چه شو دگر قدمت چشم مرا خانه کند

از زنخدان پراز آب حیاتت پید است
لب شیرین تو چون کار (۲) دو پیمانه کند

قصد آزردن کس هیچ ستمگر نکند
آنچه مژگان تو با این دل دیوانه کند

بعد از ین منت یك جرعهٔ ساقی نکشم
چشم بدمست تو چون کار دو پیمانه کند

لطف کن از پی (۳) آبادی دلهای خراب
گنج منزلگه خود گوشهٔ ویرانه کند

سیدا غافل از ان خال و خط زلف مباش
مرغ در دام چو آید هوس دانه کند

---

(۱) ن ـ و ـ هر کجا (۲) ن ـ ف صد طعنه بمیخانه کند .

(۳) ن ـ د از پی آزردن .

اگر دست امید م دا منت بار دیگر گیرد
الهی آتش عشقت بجانم بیشتر گیرد

بخود باز آمدم از بی کسیها (١) رسته ام امشب
غمت را تا فرستادی که از حالم خبر گیرد

ز بهر شستن پایش که چشمم منزلش باشد
ز دیده دا منم هر صجدم خون جگر گیرد

به پرواز آید از بهر تماشا طایر روحم
چو آن شیرین سرا پادست ناز اندر کمر آید

خرابم کرده از یك غمزه، مژگان جفا جویش (٢)
ندارم طاقت کین نازنین یك عشوه سر گیرد

عرق تا بر رخت شد جلوه گر ، حسنت (٣) مصفا شد
زشبنم برگ گل تا شسته شد زیب دیگر گیرد

زخاك افتادگان شو سپد ا در دا من کویش
مگر روزی ترا افتادگی از خاك برگیرد



دیوانگی کشایش دلها نمیکند
مجنون شدیم یار تما شا نمیکند
از مور کمتریم وسلیمان روزگار
چشمی ز لطف جانب ما وا نمیکند
پرگل شده است دامنم از خون دیده ام
این مرغ دل کجاست (٤) که غوغا نمیکند

---

(١) ن ـ د از بیخودیها . (٢) ن ـ د ـ د نباله ابرو
(٣) ن ـ د ـ و الف نمایان شد (٤) ن ـ د ـ چر است

یارب چه شد که تیر جفا یش زروی ناز
اندردل شکستهٔ ما جا نمیکند
ساقی دو جام صاف ز بهر خدا بده
کین دردها دوای دل ما نمیکند
هر بوالهوس بکوی توره کی توان برد
با کج حساب عشق تو سودا نمیکند
سید چوشیشه درصف رندان باده نوش(۱)
تاخون دل نخورد کسی جا نمیکند



ماه من تا دست درآغوش ساغر میکند
شمع رویش هردوعالم را منور میکند
گر بگویم دیدهٔ افلاك پرخون میشود
آنچه بر جان من آن شوخ ستمگر میکند
خیره چشمهای خورشید فلك را بنگرید
روی خود را برکف پایش برابر میکند
طالعی دارم که گر اهل غرض از من ، بوی
هر چه بد گوئی کنند البته باور میکند
تا مسلمانی که ناز چشمش از هرگوشهٔی
صد مسلما نرا نگه ناکرده کافر میکند
صد شکن دارد دو زلفش یك شکن گرواشود
تا قیامت مجلس مارا معطر میکند
نرگس مستش اگر باسرمه گرددهم نشین
یکنگاهش هفت کشور را مسخر میکند
سایهٔ اهل جنون برهر که افتد سیدا
خاك را بر دست گیرد فی المثل زر میکند

---

(۱) ن ـ درندان پاکباز

هرکه ازشمع جمالش دیده روشن میکند
کی تمنای بهار ومیل گلشن میکند
تیغ ابروی ترا نازم که ازروی وفا
از دوسر برگشته قصد کشتن من میکند
گردلی کز خنجر نازت بخون آغشته شد
طعنه ها درزندگانی وقت مردن میکند
سرچو برداری زخواب ناز وقت صبحدم
چهرهٔ ماه ترا خورشید احسن میکند
سرورا دیدم که در گلشن بیاد قد تو
جامه نیلی ببر کرده است شیون میکند
ازفراقت بسکه نالیدم زمن آموختند
اینهمه شیرین زبانیها که‌سوسن میکند
لب بهم آوردن چاك گریبان مرا
تا بدامن، تنگی چشمی ببن که سوزن میکند
زاهدا بایکسان چندین نزاع ازبهر چیست
چون علاج توبهٔ مارا شکستن میکند
بیدا غمناك ازآلایش عصیان مباش
ابر رحمت عالمی‌را پاکدامن میکند



عشق درکوی بتان سلسله جنبان باشد
که دل اهل جنون مایل خوبان باشد
همه حیران شدهٔ حسن پریرو یانند
حسن ازبهر چه در آینه حیران باشد
ازنثار قدمش دست نخواهم برداشت
یك نفس تا بتن خسته‌من جان باشد

حال آشفته دلان غیر پریشانی نیست
تاسر زلف تو ایشوخ پریشان باشد
هرکه جز عشق دیگر کسب کمالات کند
گر فلاطون بود آن شخص که نادان باشد
بفلك موج لطافت رسد ازروی زمین
هرکجا قامت آنسرو خرامان باشد
آبروئی که سرافراز کند عاشقرا
چهرهٔ زرد ودیگر دیدهٔ گریان باشد
بی نیازی چه شود جلوهٔ گر، اهل جنون
زیر بار کرم مور سلیمان باشد
سیدا ازدر میخانه مرو جای دگر
نرود جای دیگر هرکه مسلمان باشد



یاد ابروی تو کردم سخنم موزون شد
حسرت (۱) لعل لبت بود ودلم پرخون شد
ای بسا تیر زمژگان تو خوردم بجگر
هرگز ازرحم نگفتی که فلانی چون شد
طرفه خالی برخ لیلی ما افتاده است
که دران هرکه نظر دوخت چومن مجنون شد
عشق بسیار بمن بوالعجبها آموخت
تاگل روی تو ازپرده چومه بیرون شد
حلقه زلف رسائی تو مرا کرد اسیر
بی‌سبب نیست که درد دل ما افزون شد
سیدا هرکه بجز عشق رود گمرا هست
گرچه مشهور کمالات چو افلاطون شد

---

(۱) ن‍ـ د حیرت

عشق در نغمه سرائی چه نوائی دارد
که ز یك نغمه بهر گوشه صدائی دارد (۱)
ناز آن پادشهی حسن زحد افزونست
زانکه چون من بدر خویش گدائی دارد
دل اگر رفت زدستم نشدم بی‌سامان
در خرابات مغان نشو ونمائی دارد
عشق هرجا که وطن کرد شد آن ملك خراب
این بنارا نه بهر بی‌سرو پائی دارد
بندهٔ نرگس مخمور تو گردم ساقی
که بهر گوشه میخانه فدائی دارد
از فلك میگذرد هرکه درین کوی افتاد
دولت عشق نگه کن چه هوائی دارد
کشد از زلف سیاه وکشد ازتیر نگاه
بهر عشاق کسی طرفه بنائی دارد
ساقی مجلس ما چهره برافروخته است
ای حریفان می این بزم صفائی دارد
لحظه لحظه غم دیگر کند استقبالم
راه عشقست بهر گام بلائی دارد
ایکه دلدادهٔ این زال جهان گردیدی
باخبر باش رخی هوش ربائی دارد
سیدا معتمد قول رقیبان نشوی
کی شنیدی توکه اغیار وفائی (۲) دارد

---

(۱) ن ـ ف نقش هرنغمه زد راه بجائی دارد
(۲) ن ، ف نوائی

ز آدمی و پری کس بدین جمال نباشد
درین زمانه بخوبی ترا مثال نباشد
زسرمه آب دهد هرصباح تیغ نگه را
که در شهادت عشاق قیل و قال نباشد
شهید عشق بتان گر رود بگلشن فردوس
بجز خیال شهادت دگر خیال نباشد
بگوش دل سحر آهسته گفت معنی غیبم
که سحر غمزه (۱) خوبان چرا حلال نباشد
اگر تو تیغ بکف بهر قتل من بخرامی
گذشتن از سرو ازجان مرا محال نباشد (۲)
ز بعد مرگ رسم سیدا باوج شهادت
همیشه مرغ تمنا شکسته بال نباشد



بدام حلقه زلف تو هر کس مبتلا گردد
شود ازخود خلاص اما گرفتار بلا گردد
بکف در دامن کویش دل صد پارهٔ دارم
مگر روزی سگش زین تحفه بامن آشنا گردد
اگر آن بیوفا یکره کند دریك نگه شادم
بدورش اینقدر گردم که بامن باوفا گردد
غرض درجود عالی رتبه گنجایش کجادارد
بکام هرکه میگردد فلك بیمدعا گردد
گلستان دلم رنگ شگفتن میکند هردم
بدشنامم لب لعلت اگر چون غنچه وا گردد
چو دیدم روز اول تیغ ابرویش بدل گفتم
کزین نامهربان آخر سرم ازتن جدا گردد

(۱) ن ـ ف نرگس (۲) این بیت در ن ف نیامده

دو حرف از شعر شوکت سیدا خواطر نشینم شد
کزان آبیکه گندم سبز گر دد آسیا گردد



هر که زان لعل شفا بخش چو عیسی دم زد
سر تفرید بصحرای دل مریم زد
در ازل حسن چنان چهره برافروخت که عشق
تاخت زان کشور و بر قلب بنی آدم زد
بهر یك سجدهٔ محراب خم ابرویت
پشت افلاك ازین بار تمنا خم زد
آنهمه تیر کزان ناوك خونریز فگند
وز حریفان همه برسینه ما محکم زد
داغ آن شعبده بازم که ززنجیر دو زلف
قید بر پای دل محرم و نامحرم زد
زانچه بر نامه همه کاتب تقدیر نوشت
بر سرمن قلم صنع رقم از غم زد
بردلم نرگس جادوئی تواز گوشه چشم
یك نگه کرد و متاع دوجهان برهم زد
میکند رفع غبار از رخ آیینهٔ دل
گل روئیکه زدر پای حیا شبنم زد
ریخت یك جرعه بکامم که در دل واشد
زان لب لعل که صد خنده بجام جم زد (١)
منکه از دایرهٔ عقل برون افتادم
دست حسرت بسر ایام ازین ماتم زد
مرغدل از قفس تنگ جها ن گشت خلاص
دست تا درخم آنزلف خم اندرخم زد

---

(١) ن ـ ف سه بیت اخیر را نداشت

سیدا هر که سفر کرد بامید وصال
اولین گام بفرق همهٔ آدم زد



هر زمان درد دلم از عشق افزون میشود
کس نمیداند که آخر حال ما چون میشود
از پریدنهای رنگم دل گواهی میدهد
کآخر این راز نهان از پرده بیرون میشود
با چنین باریکه از محنت مرا درگردنست
گر قدم برکوه بگذاریم هامون میشود
شوخ چشم خوشخرامم گر بگلشن بگذرد
سرو آزاد از خجالت بید مجنون میشود
تا کف پایش حنارا داده جا دربزم خویش
دیده زین حسرت دمادم چون قدح خون میشود
تیغ برکف ، خنده برلب برسرم هرگه رسید
من نمیدانم چرا آن چهره گلگون میشود
سیدا هرشب که یاد حلقهٔ زلفش کنم
دود آه من سواد سقف گردون میشود



حسن را نور صفا می باید
طرهٔ عقده کشا می باید
چشم و ابرو لب و دندان خط و خال
هرکجا هوش ربا می باید
بهر قید دل عشاق ایدل (۱)
حلقهٔ زلف رسا می باید

---

(۱) ن ، و ایگل

تیر مژگان جفا جویش را
هدف سینهٔ ما می باید
ناخدا حامی کشتی باشد
ما که غرقیم خدا می باید
تا در آید به نظر کعبه عشق
ابروی قبله نما می باید
دردمند است دلم بهر خدا
زان لب لعل شفا می باید
مرض عشق ندارد درمان
آخر الامر فنا می باید
سیدا عمر گرانمایه تمام
درره دوست فدا می باید



سرم را افسر از خاك در خمار می باید
لب خشك مرا پیمانهٔ سرشار می باید
خرابات مغانست این ریا اینجا نمیباشد
نماز با نیازو دیدهٔ خونبار می باید
سلیم القلب را نبود گذر بر کشور حسنش
خدنگ ناز خوبان را دل افگار می باید
شکوه کوه میخواهد بلای عشق راایدل
تحمل زیر بار درد و غم بسیار می باید
گلستان دل ما غنچه نشگفته دارد
نسیمی ازخم آن طرهٔ طرار می باید
چنان کان خنجر مژگان تغافل جوهر افتاده است
مرا آهی که دلرا واکند ناچار می باید (۱)

---

(۱) ن - ف - این بیت را ندارد

زلیخای دلم را عشق رسوا میکند هردم
کمال یوسف حسن ترا بازار می باید
دلی دارم ضعیف ازدرد هجران سیدا امشب
دماغم را شمیمی زان گل رخسار می باید



رخت را ماه تابان آفریدند
قدت سرو خرامان آفریدند
لب لعل ترا ای غنچه امروز
در ین گلزار خندان آفریدند
اگر گویم مرا جانیست شیرین
ترا شیرین تر از جان آفریدند
غرض گر غارت ایمان نباشد
چرا زلف پریشان آفریدند
به تیغ غمزهٔ خونریز چشمش
مرا از بهر قربان آفریدند
اگر چه جمله خوبان لطیفند
ترا سردار خوبان آفریدند
بهر دل سیدا درعالم عشق
غم و درد فراوان آفریدند



خط بگرد عارض آن سیمتن می پرورد
سایه زلف که دایم نسترن می پرورد
عشق طفل اشك مارا تانشیند در کنار
مدتی در گوشه بیت الحزن می پرورد
گلشن حسن ترا نازم که باصد آب وتاب
سرکشد تاسرو نازش نازون می پرورد

لعل شیرین نشهٔ دارد که بر یادش هنوز
لاله زار بیستون را کوهکن می پرورد
چون خرامد گلشن فردوس ناید در نظر
اینچنین سرو سهی را کی چمن می پرورد
هر کجا شمشیر ابروئیست یا تیر نگاه
ما در ایام بهر قتل من می پرورد
پای تا سر پرده بردارد زچشم (١) روزگار
در قبای ناز تا آن گلبدن می پرورد
دل ضعیفانیم مارا زان لب دارالشفا
ازمفرح شربت سیب ذقن می پرورد
نی خطا گفتم غزالت را که شاهنشاه چین
این دوآهو را بصحرای ختن می پرورد
زین بهار عاریت یك لاله نشگفت از دلم
غنچه باغ دل مارا کفن می پرورد
جان وسر بازند میخواران زبهر جرعهٔ
زاهد افسرده دلرا بین که تن می پرورد
مرغ دل تا چون (٢) بپرواز آید ازچاه بدن
سیدا عشق بتان در سوختن می پرورد

✿ ✿ ✿

خوش است مرگ بشرطیکه ازجفای تو باشد
زشوق جان بلب آید اگر رضای تو باشد
اگر زلطف بخوانی وگر به قهر برانی
چه مدعاست، مرا هرچه مدعای تو باشد

---

(١) ن دون الف روی روزگار
(٢) ن ف ومرغ دلرا تا بپرواز.

دلم بهرچه تعلق گرفت آن بحقیقت
کرشمه ایست که درحسن دلربای تو باشد

توجان جان منی کی جدا شوی تو ولیکن
همیشه کلبهٔ دل خالی از برای تو باشد

رسد ززمزمه کائنات هرچه بگوشم
گهی صدای تو باشد گهی ندای تو باشد

نشسته منتظرم نقد جان بکف که درآئی
امید من همه اینست جان فدای تو باشد

سخن زگلبن طبعم شگفته میآید
اگر دعای تو باشد و گر ثنای تو باشد

خیال من که به اوج فلك گذشته عجب نیست
همه زعاطفت طرهٔ رسای تو باشد

توشاه حسنی وسید گدای درگه تو
زهی سعادت آنکس که آن گدای تو باشد



مرا در دل غم عشقی نهان بود
دلم دائم ازین غم شادمان بود
رخش هر چند عالم را بر افروخت
دوزلفش فتنهٔ دور زمان بود
بحمدالله بزودی کرد بسمل
مرا ازاین جفا جوکی گمان بود
زاول عشق عالم سوز آمد (١)
چو یك ره سوختم دارالامان بود

---

(١) ن ـ د افتاد

محبت را دل من پاس میداشت
دلم را هم محبت پاسبان بود
چو رویش را بمه کردم مقابل
تفاوت از زمین تا آسمان بود
نگاهش گرچه دلرا میخراشد
لب یاقوتیش آرام جان بود
بتن گر نیم جانی مانده باشد
گنه از تیغ آن نامهربان بود
(۱) خیالش را بهرحالیکه جستم
در اقلیم دلم صاحبقران بود
بیاد حسن او (۲) رفتم بگلشن
دوصد بلبل چو سید در فغان بود



بهر جا آن گل رعنا نشیند
غمش آید بجان ما نشیند
غرور حسن را بنگر که دایم
چو خورشید فلك تنها نشیند
اگر خوبان عالم جمع گردند
مهی من از همه بالا نشیند
چو برخیزد هزاران فتنه خیزد
چو بنشیند همه از پا نشیند
دلم آزرده میگردد که آنگل
بهر خار و خسی یکجا نشیند

---

(۱) درن ـ د این بیت نیامده
(۲) ن ـ ب رخش

بغیر از دیدهٔ من خاك پایش
نشیند هر کجا بیجا نشیند
ز چشمش هر خدنگی کاید از ناز
بجان سید شیدا نشیند



خورشید را زابر دو گیسو نقاب کرد
یارب سبب چه بود که ازما حجاب کرد
آن آهوی رسیده ز دنباله های چشم
یك غمزهٔ کرد خانهٔ مردم خراب کرد
قاصد زکوی دوست به تعجیل میرسد
ایدل گمانکه نامه مارا جواب کرد
از بسکه لطف مرحمتی بیحساب داشت
آخر مرا به تیغ شهادت خضاب کرد
امروز آن دو نرگس جادو فریب یار
بسیار در خرابی دلها شتاب کرد
ساقی بیا که جام (۱) می آلودهٔ لبش
از خندهٔ ساغرِ دل ما پرشراب کرد
مرغ دلم بحال دل یار سیدا
بگرفت دانه‌را و در آتش کباب کرد



آن (۲) شیوهٔ چشم سیهش دربدرم کرد
پیغام نگه از دوجهان بی خبرم کرد
لعل نمکین لبت ای غنچه فردوس
سرتا قدم آغشته بخون جگرم کرد

---

(۱) ن ـ ف لعل (۲) در تمام نسخ یك شیوه آمده .

هرچند که آوارهٔ مژگان تو بودم
برهم زدن چشم تو آواره ترم کرد
این دولت بیدار که زلف تو بچنگک است
بالله که دعای شب وآه سحرم کرد
بو مرده مبادا گل پیشانی خوبان
نظاره این آینه صاحب نظرم کرد
زاهد زسر این نخوت دستار برون کن
کاین بار تغافل بخدا درد سرم کرد
سید به‌عبث شهرهٔ آفاق نگشتم
رسوای خلایق بجهان چشم ترم کرد



قدم تا بر بساط ناز آنسرو خرامان زد
لب یاقوتیش صد طعنه بر لعل بدخشان زد
بهر جا پا نهاد آن نازنین خوشخرام من
غبار سجدهٔ او بر جبین خاکساران زد
درین گلشن اگرچون صبح میخندم عجب نبود
دلم صد چاك زد تادم ازآن چاك گریبان زد
خم ابروی آ نمه دلربائی بیشتر دارد
چو شمشیر تغافل غوطه درخون شهیدان زد
دم صد غنچه سر برمیکشد از بوستان دل
ندانم تا کی امشب بوسهٔ برپای خوبان زد
چو آن خال سیاه غبغبش دیدم بدل گفتم
تماشا کن که زاغی تکیه در صحن گلستان زد
کمال بیقراریهاست تمکین در ره الفت
نه چون مجنون که‌در اول قدم سر در بیابان زد

نگاه وحشت انگیزش خدنگ ناز خونریزش
زحسرت (۱) سرمه مستانه د چشم غزالان زد .
سخن آشفته میآید زطبعم سیدا امشب
خیالم دست در دامان آن زلف پریشان زد



ناوك ناز نگاهش ز جفا ساخته اند
دل مارا هدف تیر بلا ساخته اند
عشق تا کعبه مقصود بود عاشقرا
طاق ابروی ترا قبله نما ساخته اند
نبود هیچ کس از حلقه آن زلف خلاص
این کمندیست که بسیار رسا ساخته اند
بردر کعبه و میخانه ترا می طلبد
وطن اهل فنارا همه جا ساخته اند
هر شکر خندهٔ آن لذت دیگر دارد
لب لعلیکه پر از آب بقا ساخته اند
خانقاهیکه بهر گوشه آن می نکشند
گور تنگیست که بر اهل ریا ساخته اند
چون بود عاقبت کار همه روز ازل
کعبه را بهر چه از دیر جدا ساخته اند
بی تمنای تو یکدل نبود در عالم
جایت ایسرو روان تا یکجا ساخته اند
کام خود کام ازین میکده بوی نبرد
این بنا را نه بهر بی سرو پا ساخته اند
چشم بکشا که درین خانه چرا آمدهٔ
کاین چنین خانه نه از بهر چرا ساخته اند

---

(۱) ن - د حیرت

غم خوبان اگر از پرسش ما مستغنی است
سیدا طینت ما را زوفا ساخته اند



بدل تخم محبت کاشتم آخر ببار آمد
دمی کاوردم از ملك عدم اینم بکار آمد
بآسانی نیاید لعل بیرون از دل خارا
بسی خون خورده ام تا طفل اشکم در کنار آمد
چو چشم از خویش پوشیدم جمال یار را دیدم
نظر برخود کشودم دیدهٔ دل را غبار آمد
زگل نازکتر آمد نالهای بلبل طبعم
که پنداری نسیمی برمشامم زان دیار آمد
سراسر خط آزادیست در دیباچه حسنش
خط سبز یکه‌در دور لب آن گلعذار آمد
چو من برگشته بختی نیست در هر انجمن زاهد
خیال توبه کردم تا زمی خوردن بهار آمد
مراد اختیارم سیدا کی میشود حاصل
که آه سرد صدره از دلم بی‌اختیار آمد (١)



دیشب سخن زلف تو در حلقهٔ ما بود
شب تا بسحر قصهٔ آن زلف رسا بود
عکسیکه ز رویش بدلم تافته امروز
چون چشم دلم بازشد آن نور خدا بود
زاهد که بکویش نرسیده است عجب نیست
درماندهٔ آرایش و تسبیح وردا (٢) بود

(١) ف (٢) ن - ف ری

از ناوك مژگان كمانخانهٔ (١) ابروت
تیری كه رها شد هدفش سینهٔ ما بود

تا در حرم كعبهٔ مقصود رسیدیم
محراب دو ابروی بتان قبله نما بود

سید چو لب اندر لب آن شوخ نهادیم
آن حقهٔ یاقوت پر از آب بقا بود



تا سر زلفش گرفتم سرفرازم كرده اند
مایل رویش شدم آیینه سازم كرده اند

بی سبب نبود كه قانون گشته سر تا پای من
مطربان معنوی عشرت نوازم كرده اند

بعد از ین صبر و قرار و عقل و هوش از من مخواه
اینقدر كان گلرخان پامال نازم كرده اند

سجده گاهی نیست خالی از سر شوریده ام
یك نفسواریكه تعلیم نمازم كرده اند

دایم اندر طوف خوبانیم كس آگاه نیست
زان حقیقت ها كه دررنگ مجازم كرده اند

از ضعیفی در نمیآیم بچشم هیچ كس
تا كجا بنگر كه لبریز نیازم كرده اند

نسخهٔ هستی طلسمش را شكستن نیستی است
دیدهٔ دلرا درین معنی چو بازم كرده اند

---

(١) ن - ف ابرو

این بطرز آن غزل سید که بیدل گفته است
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند



دیدیکه یار بر من بیدل نظر نکرد
وز تیر آه سینه شگافم حذر نکرد

مارا بغمزه کشت و بخاك اوفگندو رفت
وز ناز بر کنار مزارم گذر نکرد

چندین هزار نالهٔ آتش فشان من
ازآسمان گذشت و بآن مه اثر نکرد

شایداگر هزار شکایت کنم زدل
کاندر حریم یار گذشت و خبر نکرد

زان لعل لب دو بوسه طمع داشتیم و بس
رحمی بحال زارمن آن لب شکر نکرد

روز ازل که قسمت مردم نوشته اند
هرچند سعی کرد کسی بیشتر نکرد

کم طالعی نگر که درین باغ سیدا
بگذشت عمر و نخل امیدم ثمر نکرد



مرا شراب چوشبی قسمت پیاله کنید
مرا به نرگس مست بتان حواله کنید

بهرصفت که تکلم کنند صفا بخشد
علاج درد مرا زان می دوساله کنید

نوای مطرب عشق این غزل بود هردم
که برصحیفه دل مشق آه و ناله کنید

اگر زداغ غمش سرخ روشدم چه عجب
قیاس داغ دلمرا زداغ لاله کنید
بدرگهش که رساند پیام سیدرا (۱)
ببال مرغ خیال این سخن رساله کنید



پرده ازرخ برفگن تاعالمی شیدا شود
زلف یکسو کن که خورشید دیگر پیدا شود
کاکل مشکین بوقت غمزه بردوشت فگن
کزرمین تاآسمان پرعنبرسارا شود
درمیان عاشقان مجنون یکی دیوانه بود (۲)
هرکرا باشد محبت عاقبت رسوا شود
رهبرعشق ازره دل می برد تاکوی دوست
ورنه کی داند کسی کو بوعلی سینا شود
هرکه شد بیدار داند حال خواب خویش را
اهل دنیا واقف امروزهم فردا شود
سیدا تا پا نهادم درطریق عاشقی
هرکجا دردیست در عالم نصیب ما شود

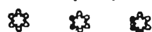


اگر دانم کمه یکره رفته تاآن آستان کاغذ
نویسم دمبدم بادیده های خونفشان کاغذ
چو خواهم در قلم آرم یکایك شرح هجرانش
نمیگنجد اگر گردد زمین وآسمان کاغذ
ندارم پیك دیگر غیر اشك چشم در راهش
مگر سویش فرستم جان من زآب روان کاغذ

---

(۱) ن- ف سیدما (۲) ن-ف -الف است

زمکتوبی نمی پرسی زمکتوبی همی رنجی (۱)
فدایت جان من رسمیست بین دوستان کاغذ
زخود واقف نبودم چونکه قاصد رفت حیرانم
چه خواهد گفت یارب از زبان بی زبان کاغذ
گذشت عمرم نه پیغامی فرستاد (۲) و نه دشنامی
نشسته رو برو گوید فلان کاغذ فلان کاغذ
بکاغذ سیدا تا کی نویسی شرح هجرانش (۳)
که میگردد زمهتاب جمالش چون کتان کاغذ



فارغ نشسته‌ایم همه درکنار عمر
چون تند باد میگذرد نو بهار عمر
از بسکه بی ثبات بود هیچکس نچید
برگ گلی بکام دل از شاخسار عمر
بشکفت از نسیم عدم گلشن وجود
نشگفته ماند غنچه بآن لاله زار عمر
چشمی بهم زدیم وگذشتیم ازین جهان
چون برق یافتیم قرار و مدار عمر
پوشیده چشم مرحمت از شاه تا گدا
اینست درخصوص همه اعتبار عمر
زینهار دل مبند براسباب اینجهان
قطع علایق تو کند ذوالفقار عمر
خوش گلشنی است بهر تماشا ولی چه سود
کس نیست مستقیم بدارالقرار عمر

(۱) ن ـ ف میگوئی نمی پرسی
(۲) ن ـ د ـ الف فرستادی (۳) ن ـ ف شرح حالش را

دهقان کائنات توگوئی که از ازل
تخم وفا نکاشته در کشت زار عمر

آنها که رفته‌اند بسر منزل عدم
چشم همه سفید شد از انتظار عمر

هر لحظهٔ که بیغم دلدار بگذرد
آن لحظه را حساب مکن در شمار عمر

این دار پا بدار بقا نیست سیدا
فانیست این دو جرعه می خوشگوار عمر



چهره چون گل ، زلف سنبل خط بنفشه ، لب شکر
خنده ها بسیار شیرین عقد دندانها گهر

تیر مژگانش جفا جو تیغ ابرو رو برو
چشم آهو ، غمزه جادو ، خال هندو ، دل حجر

تیغ عاشق کش بدست آنشوخ می نا خورده مست
سرو قامت ، قد قیامت ، پای تاسر جلوه گر

شیوه خونریز ونگه تیز وتکلم پرستیز
الامان از دست آن بدخو رفیقان الحذر

ایحریفان من کجا و وصل آن مه رو کجا
او باقلیم تغافل من بعالم در بدر

از سرم آنشوخ بگذشت آنچه میباید گذشت
آب چشم من بزانو کا کل او از کمر

یك خم زلف سیاهش صد شکن دارد به پیش
سیدا زان حلقهٔ زنجیر گیسو در گذر

ای دو چشمت کشیده سرمه ناز
دل زمن برده جادوی غماز
جمع مژگان بطاق ابرویت
صف کشیده است جمله بهر نماز
روز و شب را قرین هم کردند
عارضت تا بزلف شد دمساز
سرورا شرمسار قامت کن
قد بر افرازای مهی طناز
از نگاه تو مرده زنده شود
کی زعیسی برآید این اعجاز
کار من همچو شمع در ره عشق
تادم مردنست سوز و گداز
صد چو محمود بهر یك دیدن
ایستاده بدر گهت چو ایاز
ای پری خانمان سید را
ز آتش عشق خود بسوز و بساز



ای در لطف تو برروی خلایق همه باز
کار سازا ز کرم کار من خسته بساز
چونکه موجود بود جود تو برهر موجود
چشم دارم بدر جود تو ایکاشف راز
شب تاریك مرا مرکب کوشش لنگست
راه پر خوف و خطر ناك بسی دور و دراز
من سرگشته خجل پای بگل در ره تو
دست من گیر خدایا که توئی بنده نواز

گرچه طاعت کنم اما نبود درطاعت
نه قیام و نه صیام و نه نماز و نه نیاز

هرکس از خود عملی کرد و بدرگاه آورد
نبود برمن ماتم زده جز عجز و نیاز

دامن وصل تو هرچند نیاید در چنگ
طی نمودیم درین راه بسی شیب وفراز

گر کند مرحمتی شاه گدارا چه عجب
ای بسا لطف که محمود نمودی به ایاز

سید از فضل تو خواهد همهٔ عمر مدام
آه سرد ورخ زرد ودل پر سوز و گداز



ای من کجا ودیدن آنحسن شوخ وشنگ
کز هیبت دوچشم تو لوزد دل پلنگ

از پر دلان کشور حسن تو الا مان
هر یك ستاده درصف میدان زبهر جنگ

ابروت سرکشیده چنان برسر جهان
گویا کشیده تیغ ستم کافر فرنگ

چشم بلا فریب تو هردم رها کند
برجان من زخنجر مژگان دوصد خدنگ

خطت چو سرکشید مرا جان بلب رسید
یارب که داد مملکت رومرا بزنگ

تا بر سرم ملامت عشق تو جا گرفت
خوردم زدست منت طفلان هزار سنگ

باشد هوای کشتن من برسرش مدام
ایدل بهوش باش زمعشوق شوخ وشنگ
سید خیال قامت آن سرو ناز را
گیرد چوجان مدام در آغوش خویش تنگ



سرنیاز من وخاك آستانهٔ دل
که جرعه نوش شدم از می مغانهٔ دل
کسی بعمر ابد در حریم (۱) دل نرسید
نشان صورت عنقاست آستانهٔ دل
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
اگر زلطف کشاید درخزانهٔ دل
چه نغمه هاست که آید بگوش جان هردم
فلك برقص درآید زیك ترانهٔ دل
هزار فکر مهندس بکنه آن نرسد
حقیقتیکه نهانست در میانهٔ دل
اگرتو یکدل شب رابدل قرین سازی
گل مراد دهند نالهٔ شبانهٔ دل
طواف کعبه اگر سیدا گنه بخش است
هزارکعبه بود یك طواف خانهٔ دل



هرکه یك جرعه کشید ازلب پیمانهٔ دل
تا ابد گشت مقیم در میخانهٔ دل
هر طرف شاهد معنی بنظر میآید
چون درآئی بسرا پردهٔ کاشانهٔ دل

---

(۱) ن ـ ف مقام

زین خراب الفت برهم‌زده آسان مگذر
گنج مقصود نهانست بکاشانهٔ دل
شمع هرشام کشد خرقهٔ آتش در بر
تاسحر گریه کند برسر پروانهٔ دل
چشم برهم‌زده از انفس و آفاق گذشت
آفرین باد باین همت مردانهٔ دل
دیدهٔ دل بحقیقت چو کشائی بینی
همه ذرات جهان واله و دیوانهٔ دل
غرق دریای ازل تا نشوی کی یابی
سیدا گوهر پاکیزهٔ در دانهٔ دل



تاغمت آمده از لطف بغمخواری دل
رنگ برچهره عشاق دهد زاری دل (١)
نامه را خامه گل افشان کند از خون جگر
گردرآرم بقلم شرح گرفتاری دل
خم بخم حلقه آنزلف خطرها دارد
عشق باید که درین راه کند یاری دل
من همان روز که با مهربتان دل بستم
المی نیست که آید بمددگاری دل
روزگاریست تحیر زده ماندم که چرا
غنچهٔ لعل تو نشگفت زخونخواری دل
بسکه در راه توافتاده دل سوختگان
نرسد کس بوصال تو ز بسیاری دل
ازدلم مهرتو یك لحظه فراموش نشد
آفرین باد بآئین وفاداری دل

---

(١) ن - د - یاری

مدتی سیر نمودیم باقلیم وجود
کس ندیدیم درین ملك (۱) به سیاری دل
سیدا پادشه ملك بقا میگردد
هرکرا عشق دهد دولت بیداری دل



نمیدانم رخت را شمس گویم یا قمر گویم
لبت را غنچه گویم ، باده گویم یاشکر گویم
نگاهت را بلا گویم نمیدانم عطا گویم
خدنگ ناز گویم آفت جان جگر گویم
چنان کز خنجر مژگان خونریز تو میترسم
نمیدانم جفا جو گویم آنرا یا هنر گویم
زبس دارم خیال گردش چشمی توحیرانم
که جادو گویم آنرا یا نگویم الحذر گویم
بجای ناله خون حسرت از منقار میریزد
اگر با مرغ دل ازدانهٔ خالت خبر گویم
فدایت من زبهر قتل من چندین تغافل چیست
دل سخت ترا فولاد گویم یا حجر گویم
نگنجد سیدا بااین غزل توصیف هجرانش
مگر شعر دیگر انشاء کنم نوع دگر گویم



سحر زیارت میخانه آرزو کردم
زآب دیده وخوناب دل وضو کردم
زحلقه سر، خم طوق بندگی دارم
به بین چه لقمه شایسته درگلو کردم

---

(۱) ن ـ ف درین خانه

رسید زلف تو بر کف دلم قرار گرفت
هزار چاك بیك تارمو رفو کردم
مریض عشق ندارد علاج دانستم
دوا نخواهم ازین پس بدرد خو کردم
نگشته خاطر کس سیدا زغم خالی
درین معامله بسیار جستجو کردم



بر آستانت افتاد کارم
تاجان براید سر بر ندارم
دارم امیدی از خاك پایت
بردار پایت تارخ گذارم
بهر نثارت آورده ام جان
بالله بجز این چیزی ندارم
عیداست قتلم گرزانکه گردد
زنجیر زلفت زنجیر دارم
خونابه خوردن تا وقت مردن
فریاد کردن اینست کارم
آمد نسیمی زان حلقه زلف
برداز دل من صبر و قرارم
گشتم چوموبت از یاد رویت
ایدوست رحمی برحال زارم
تاهردو دیده روی تو دیده است
بر لب رسیده جان فگارم
هرگز نگفتی سید کجائی
ای بیمروت داد ازتودارم

شب که هریك حلقه زلف ترا وامیکنم
خویش را چون موی در هرحلقه اش جامیکنم
زان لب شکرشکن تالب کشایم در سخن (۱)
عالمی رازین تمنامست وشیدا میکنم
آتشی دارم که دوزخ را گریزان میکند
خلق پندارد (۲) که من بیهوده غوغا میکنم

چونکه خوبانرا حریفان سرو قامت گفته اند
سرو آید در نظر هرجاتماشامیکنم
آن صنم از بهر قتلم گرنویسد رقعهٔ
نامه شوق دگر البته انشا میکنم

دست اگر در دامن زلفش رسد بار دگر
دل که درکوی بتان گم گشته پیدا میکنم
سیدا از حسرت بوسیدن پایش مگر
چشمه‌های چشم در هرلحظه دریا میکنم



منکه دایم هوس دیدن خوبان دارم
نکشم پای ازین مرحله تاجان دارم
دل ودین باخته را گر بنوازی سهل است
طمع یك دو سخن زان لب خندان دارم

اینهمه زخم که دارد دل آرزدهٔ من
یادگار یست کزان خنجر مژگان دارم
شب که بریاد کمند تو بخود می پیچم
تاسحرشکوه آن زلف پریشان دارم

---

(۱) ن ـ ف چمن (۲) خلق پندارند که .

کی خیال تو بس از مرگ فراموش شود
در لحد حسرت آن سرو خرامان دارم
یکرهم چاك گریبان بنمائی چه شود
آخر از دست توصد چاك گریبان دارم
سیدا عشق بتان آتش عالم سوز است
بی سبب نیست که من اینهمه افغان دارم



سحر بریاد لعلت ساکن میخانه گردیدم
کشیدم یکدو جام از خویشتن بیگانه گردیدم
اگر پا در زمین کوبم اگر سر درهوا گردم
مرا معذور دارهان (۱) ساقیا دیوانه گردیدم
بشمع عارضش افروختم کاشانهٔ دلرا
طواف آتش عشق ترا پروانه گردیدم
بسان زلف پرپیچ وخمت با صد پریشانی
چو گردیدم بدور عارضت مستانه گردیدم
بدستم دامن گنج مراد آمد عجب نبود
بلی ویرانه گردیدم بلی ویرانه گردیدم
تکلف برطرف ساقی زخود فانی شدم بالله
بدور خویشتن یکدم که چون پیمانه گردیدم
سرم ازفخرسایدسیدا درآسمان هردم
ازآن روزیکه خاك در گهی میخانه گردیدم



ای سلسله زلف تو در گردن جانم
پیوسته بدنبال توچون سایه روانم

(۱) درتمام نسخ ای ساقیا آمده که تکرار نداء است ٠

آن عهد که در اول مجلس بتو بستم
بالله بهمانم ، بهمانم ، بهمانم
هر قطرهٔ خونیکه چکیده است ز چشمم
برخیزم و از شوق بپایتو فشانم
با یاد تماشای رخ ماه تو هر شب
آتش زده در دامن افلاك فغانم
بخرام ببالین من ایشاه غریبان
شاید سر تسلیم بپای تو رسانم
گلگون شده پیراهنم از خون دل امشب
از بهر غلامی تو اینست نشانم
هرچند که سید زغمت نالد و گرید
جز یاد وصالت نبود ورد زبانم



روزگاریست که سودای تو در سردارم
بسر از (۱) خاك کف پای تو افسر دارم
تا پریشانی ز لف تو پریشانم کرد
شکرلله که جمعیت دیگر دارم
غیر پا بوس سگ کو یتو را در همه عمر
تو مپندار که اندیشه دیگر دارم
نیست ممکن که جفای تو فراموش کنم (۲)
بخدا قصه هجران تو از بر دارم
گرچه افتاده ترم از همه در مجلس عیش
چون قدح لب بلب شیشه ساغر دارم

---

(۱) ن ـ د بسر خاك (۲) ن ـ ف فراموش شود

گفته بودی که بیك غمزه چشمت بکشم
آری این شیوه ز چشمان تو باور دارم
در وصال تو سراسیمه ترم از هجران
غرض از عشق تو دائم مژهٔ تر دارم

نه همین دامن افلاك پر از خون (۱) منست
گریه آنست که در دامن محشر دارم
سیدا بر سر من بال هما سایه فکند
من چه پروای پر و بال سمندر دارم



تا من از مادر ایام بصد غم زادم
حمدلله ز خیال دو جهان آزادم
چون بزنجیر دو زلف تو گرفتار شدم
داد یك شیوه چشم سیهت بر بادم
زاهدا بهر چه در صومعه‌ام میجوئی
روزگاریست که در دیر مغان افتادم

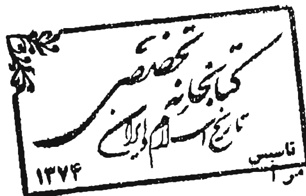
ای (۲) بسا تو به شکستم که درست آن بوده است
اندرین مسئله عشق تو بود استادم
از من اکنون طمع ناله و فریاد مکن
جان شیرین بتمنای وصالت دادم

هردم از فخر کلاهم بفلك میساید
گر بگوش سگك کوی تو رسد فریادم
چند پرستی زمن ایدوست که سید چونی
کند سیلاب غمت دمبدم از بنیادم

(۱) ن-ف - پر از شك تر است (۲) ن - ف ودا بکـه

بیا که از غمت ایسر و ناز بیمارم
بدل چو لاله زهجر تو داغها دارم
دو هفته شد که نیامد مه دو هفتهٔ من
ازین دو هفته عمر گذشته بیزارم
چو زار زار بگریم ز درد آن چه عجب
که داغ دیده هجران عاشق زارم
مرا بآتش هجر فراق سوخته به
اگر سر از کف پای سگ تو بر دارم
ز دیدن رخ خوبان علاج نیست مرا
مکن نصیحت من زاهدا که ناچارم
بیاد طرهٔ زلف تو هر سحر خیزم
زسینه آه کشم وز دو دیده خونبارم
ره هزار چو من سیدا بهر مجلس
به تیر غمزه زند آن بت وفا دارم





تادل بدام حلقهٔ زلف تو بسته‌ایم
امیدوار دانه خالت نشسته ایم
زاهد بتوبه سعی مکن پیش ازین مرا
تاصد هزار توبه درین ره شکسته ایم
در کوچه سلوك غبار ره توایم
هرچند دلفگار و پریشان وخسته ایم
این خاکدان دهر زما صرفهٔ نبرد
چون تیراز کمان کج آزاد جسته ایم
سید نوای اهل جنون این بود مدام
کز دوست رسته ایم چواز خویش رسته ایم

پادشاها بر در لطفت پناه آورده ام
بر امید رحمتت چندین گناه آورده ام
چشم لطفت بر کشا حال خراب من(۱) به بین
گرچه گمره بودم اکنون رو براه آورده ام
اشك سرخ و رنگ زرد و ناله گرم و آه سرد
جان پردرد و زبان عذر خواه آورده ام
از سحاب رحمتت روی سیاه من بشوی
من چگویم غیر ازین روی سیاه آورده ام
گرچه دارم صد خجالت باز هم باصد امید
سیدا دور حریم پادشاه آورده ام



بیتو مرا نیست حضور ایصنم
کرده خدا از تو ظهور ایصنم
از لب پر خندهٔ شیرین تست
کعبه و بتخانه بشور ایصنم
بی گل رویتو چو دورخ بود
در نظرم جنت و حور ایصنم
آفت جان ظلمت گیسوی تست
روی مهت منبع نور ایصنم
شکوه زجورت نکنم چون کنم
چونکه دلم نیست صبور ایصنم
سید غمدیده بود تا بکی
از نظر لطف تو دور ایصنم

---

(۱) ن ـ و ـ ما

تا جفا نامه هجران تو بنیاد کنم
چو سپند سر آتش شده (۱) فریاد کنم
بر خیال قد شیرین تو ایسرو روان
تا بکی خدمت بیهوده شمشاد کنم
گرچه صید جگر آزردهٔ یك تیر توام
باری جانرا هدف ناوك صیاد کنم

کی (۲) شود مرغ دل از حلقه زلف تو خلاص
ورنه بر گرد تو گردانم و آزاد کنم
دامن کوی ترا گیرم واز هجر رخت
کوهکن گردم وصد طعنه بفرهاد کنم

نشد از صومعه و کعبه مرادم حاصل
بعد ازین بر در میخانه ترا یاد کنم
سیدا گر برسد دست بآن زلف بلند
ناز بر سبحه صد دانه زهاد کنم



محبت آمد وزد آتشی برجان ناشادم
بحمد الله که کرد از غصه ایام آزادم
خوش آنروزیکه در دیر مغان آزاد میگشتم
بدام حلقه زلف گره گیر تو افتادم

مرا شوق تو باصد درد در کام بلا دارد
چو شمع آتش فروزان هر زمان اندردم بادم
بلوح سینه ام ننوشته اند غیر از خیال تو
چه سازم در ازل طرحیکه بر من داد استادم

---

(۱) ن ـ د آتشکده (۲) ن ـ ف نشود

زحال سید بیدل بگو غافل چرا باشی
چه بد کردم عنان اختیار دل ترا دادم



به مهجوران زلف پرخمت تاآشنا گشتم
ندیدم مایلی جز خویشتن از خود جدا گشتم
پریشان کرده عالم را پریشان گشته چون زلفت
زبس گشتم ضعیف ازغم بموئی مبتلا گشتم
شنیدم اینکه پا مالم کنی روزی بصد حسرت
زسر تاپا تمامی خون دل گشتم حنا گشتم
ندیدم جز خیال قامتت درسینه عالم
بچنگ آوردن دامان وصلت هرکجا گشتم
بامیدیکه هر شام وسحر بر در گهت باشم
مرا دریاب قربانت شوم آخر فنا گشتم
مرا گفتی ترا آخر ببر خواهم کشید آخر
زجان قالب تهی گشتم ازین مژده قبا گشتم
شدم تا پای بند زلف لیلی مشربش سید
چومجنون کوچه گرد دامن کوی بلا گشتم



تادم از یاقوت رنگین لب دلبر زدیم
بارها ازموج خوناب جگر سر برزدیم
تابدام حلقه زلف توافتادم مدام
از خدنگ ناوکت برسینه صد خنجر زدیم
عشق صراف غمم کردست درد کان درد
تا ببازار محبت سکه ها برزر زدیم
در گلستان جهان هرجا که رفتم عاقبت
گل زشاخ ناامیدی چیده و بر سر زدیم

سیدا تاقید زنجیر جنون شد پای بند
دامنی صحرای مجنون رابیکد یگر زدیم



کشیده موج غمت آن چنان در آغوشم
که گشته عیش دو عالم زدل فراموشم
شرایط سفرم آنچنان مهیا کرد
حباب وار درین راه خانه بردوشم
همان (۱) سخن که خراباتیان مرا گفتند
نصیحتی است که بیرون نرفته از گوشم
سیاه بخت تر از من دو نرگست باشد
همین غمست که هر روز وشب سیه پوشم
نظر بلاله رخی کرده ام که چون بلبل
هزار نغمه سرایم اگر چه خاموشم
خمار دردا گر نیست برسرم چه عجب
زصاف بادهٔ میخانه هست سر جوشم
خیال زلف بتان سیدا ربود امشب (۲)
تمام عقل مرا ازسروزدل هوشم



بار ها خاك در خانهٔ خمار شدم
تاسزاوار یك بستن زنار شدم
مرغ لرا هوس خال تو فتاد بسر
زلف دامی بره افگند وگرفتار شدم

---

(۱) ن ـ د یران
(۲) د ـ ن ـ از من

قتل مارا بدم تیغ تو تقدیر نوشت
دیرگاهیست کزین قصه خبردار شدم
دامن دیدهٔ من پرز عقیق جگر است
تا بیاد لب لعل تو گهر بار شدم

مطرب عشق بصد پرده نوازد یکصوت
مدتی گشت که من واقف اسرار شدم
چشم ساقی بیکی عربده تیرنگاه
ازهمه بیخبرم کرد خریدار شدم
بوسهٔ زان دهن تنگک بدلالی عشق
نیمجانی بکف آورد وخریدار شدم

اختیاری نبود راه جنون پیمودن
پای فرسودهٔ این بادیه ناچار شدم
این چنین حال پریشان که مرامی بینی
ازپریشانی آن طرهٔ طرار شدم

خفته بودم بسرا پردهٔ اقلیم وجود
محشرآمد مگرامروز خبردار شدم
سیدار ازنهان، گفته منصورنبود
عشق میگفت سزاوار سردار شدم



درخرابات مغان مست وخراب افتادم
دل پراز آتش غم دیده پرآب افتادم (۱)

قسمت این بود که‌دل گشت لبالب پرخون
لب پراز خنده جومینای شراب افتادم

---

(۱) ن ف سینه کباب

ذره‌سان بیخبر ازخویشتنم رقص کنان
گرچه درکشمکش ناز وعتاب افتادم
درجهان غرقه بهونا بەدل می بینم
بسکه‌ازهجر رخت دیده پرآب افتادم
کس‌ندانست که ازروضهٔ جاوید بهشت
اندرین عالم فانی بچه باب افتادم
سیدا مرغ دلم نغمه سراشد چه‌عجب
کزازل کاسه تهی همچو رباب افتادم



سحر ازخانقه درجانب میخانه میرفتم
صمد گویان صنم جویان عجب مستانه میرفتم
چوافتادم بدام عشق نیك‌ازبدندانستم
همین‌دانم درین صحرا زخود بیگانه میرفتم
زاول چون گرفتارآمدم دردام گیسویت
ره‌باریك زلفت‌را بسان شانه میرفتم
زسنگ اندازی‌طفلان چنان معلوم میگردد
که(۱) دراقلیم دل برمشرب دیوانه میرفتم
چوشمع روی خورشیدت فروزان شد درین مجلس
شهید بی‌سروپا گشته چون پروانه میرفتم
ز استغنا نمیدانم بیادش هست کزیادش
چومجنون دربدر هرشب بیك ویرانه میرفتم
محبت رونماشد ایندلم‌را سیدا هردم
طواف خانهٔ خمار استادانه میرفتم

---

(۱) ن - د - بر

امشب دل بیقرار داریم
دردل غم آن نگار داریم
از بسکه شگفته غنچه دل
در عین خزان بهار داریم
تعجیل نمود بهر قتلم
دانست که انتظار داریم
بر چهره هزار خرمن گل
از دیدهٔ اشکبار داریم
از خاك كف سگان کویش
بر دیدهٔ دل غبار داریم
هر یك سخنی که عطر بیز است
زان طرهٔ مشکبار داریم
زان زلف سیاه سرکش امشب
سید گله بی شمار داریم



بسیار بامید وصال تو دویدیم
هرجا که رسیدیم بجای نرسیدیم
سرتا سر آن زلف همه حلقه دامست
یك دل که زیك حلقه گذشت است ندیدیم
بالله که نکرده است کس این بادیه راطی
ازمرغ دل این زمزمه بسیار شنیدیم
هرچند برافراشت نگه بال تمنا
بی داغ تو یك لاله ازین باغ نچیدیم
دل در دو جهان رنگ تعلق نپذیرد
از حلقه دامیکه پریدیم پریدیم

بریاد قد سرو تو در هر نفس ای گل
نقش که کشیدیم بدل آه کشیدیم
سید سر من خاک در میکده باشد
ما از در این خانه بمقصود رسیدیم



ما رخت خویش بر در میخانه میکشیم
از دست یار ساغر مستانه میکشیم
بخشد به بوستان دلم آب زندگی
هر جرعهٔ که از لب جانانه میکشیم

از بس خیال روی بتان دل نشین ماست
در خانقاه صورت بتخانه میکشیم
دست صنم گرفته و فارغ ز خویشتن
بریاد دوست نعرهٔ مستانه میکشیم
ایدل ز طوق حلقه آن زلف سر مکش
زنجیر را بگردن دیوانه میکشیم
هرجا که بر فروخته شمعی ز روی یار
خود را در ان دیار چو پروانه میکشیم
دستم نمیرسد چو بآن گردن بلند
گیسوی یار را بهوس شانه میکشیم
امروز از عمارت افلاک بگذرد
آهیکه ما بگوشه میخانه میکشیم
جز بر سرم بجای دیگر تیغ بر مکش
گر میکشیم جور تو مردانه میکشیم
هر غم که میکشیم در ایام سیدا
زان نرگس ستمگر دیوانه میکشیم

از فروغ رخسارش سینه پر شرر دارم
همچو لاله (۱) صحرا داغ برجگر دارم
زاهدا مکن عیبم گر شکسته اوراقم
زندگی مجو ازمن ترک درد سر دارم
عشق اگر چه آسانست نه فلک هراسانست
غم اگر فراوانست کوهم و کمر دارم
گر بگلشن فردوس سرفرو نیاوردم
همتم بلند آمد نسبت از پدر دارم
در قفس نمیگنجد مرغ ناتوان دل
باوجود بستیها فکر بال و پر دارم
گرچه لعل میگونش روح بخش افتاده است
زیر تیغ ابرویش نشهٔ دگر دارم
کلفت غریبی ها نیست سیدا برمن
هرکجا که بنشینم طبع پرگهر دارم



تا رخت برد کان محبت کشیده ایم
جان داده ایم مهر تو بردل خریده ایم
در هر چمن که بهرتماشا گذشته ایم
سروی بدین لطافت وخوبی ندیده ایم
پشت چو کوه همت ما خم نمیشود
هر چند بار محنت (۲) هجران کشیده ایم
تخم وفا به گلشن عالم نکاشتند
زین چار باغ یک گل خوشبو نچیده ایم

(۱) ن ـ د غنچه لاله . (۲) ن ـ د منت

همچون غزال نافهٔ ما مشکبو بود
گویا زمرغزار حقیقت چریده ایم
بال (۱) قناعتی چو هما رسته ازدلم
کز کشت زار حرص بیکسو پریده ایم
از ناز بر نیاز کسی وانمیرسد
هر چند همچو اشک بپایش دویده ایم
در پیش هیچ کس سر ما خم نمیشود
تا چون هلال ابروی خوبان خمیده ایم
بوی خوشی که میوزد امروز سیدا
گلهای بوسه از دهن یار چیده ایم

✡ ✡ ✡

خواهم که شب وروز ثنا خوان تو باشم
تا عمر بود بندهٔ فرمان تو باشم
هر گاه بقربانگه عشاق در آئی
پیش از همه برخیزم وقربان تو باشم
آشفته ومحنت‌زده، سرگشته وحیران
از دست سر زلف پریشان تو باشم
دلرا بکمانخانه ابروی تو بستم
شاید هدف ناوک مژگان تو باشم
خال ذقنت بردل من داغ نهاد است
حسرت زدهٔ چاک زنخدان تو باشم
خواهم که اگر جلوه کنان سوی من آئی
خاک قدم سرو خرامان تو باشم
سید چو سگان گرد درت بهر چه گردد
یعنی که من از خیل گدایان تو باشم

---

(۱) ن ـ ف بار

جام می از ساغر لعل بتان باید زدن
چنگه در زنجیر زلف گلرخان باید زدن
چون (۱) نسیم صبح درگوش دلم آهسته گفت
تا نفس باقی بود آه وفغان باید زدن

گر همیخواهی برآری سرزجیب عافیت
پشت پائی بر سرملکه جهان باید زدن
ره بکوی دوست ممکن نیست چون بی راهبر
دست در فتراک صاحبدولتان باید زدن

چون قبول خاطر معشوق گشتی بعد ازان
خیمه‌ئی بالای هفتم آسمان باید زدن
سیدا هرکس که درراه محبت پانهاد
شعله‌های آتش اندر خانمان باید زدن



درره عشق بتان دیوانه میباید شدن
زین ملامت درجهان افسانه میباید شدن
چنگه در زنجیر زلفش نیست ممکن بی تعب
این هوس راهرکه دارد شانه میباید شدن

گرمیخواهی که بوسی لعل میگونش مدام (۲)
خاک روب درگه میخانه میباید شدن
از بهشتت گر برون آرند از یاد رخش
چاک بردل همچو گندم شانه میباید شدن
سنگ طفلان گوهر تاج سر عاشق بود
همچو مجنون عاقل و فرزانه میباید شدن

---

(۱) ـ ن ـ ـ دی (۲) ن ـ ف چوجام

ایدلا خواهی اشیئی گربه بزمش روزوشب
زینجهان یکبارگی بیگانه میباید شدن
گنج در ویرانه باشد سیدا تعمیر چیست
ازعمارت جانب ویرانه میبا ید شدن



زعشقت ایصنم شیدا دل من
همیشه بی‌سر و بی پادل من
زسوز سینه صدپاره گویم
دل من وادل من وادل من
غمش کاندر دوعالم می نگنجد
همیشه میکشد تنها دل من
زدازدست تغافلهای چشمش
سر اندر دامن صحرا دل من
در اقلیم جنون بسیار جستم
قیامت شد، نشد پیدا دل من
زدیده آب دادم تخم غمرا
زدآتش در دل خارا دل من
ازان لب سیدا هرکس سخن گفت
براید هر زمان ازجا دل من



چرا بی‌رحم باشی ای بت نامهربان
زغم مردم ترحم کن بحال ناتوان من
زبس خون خورده‌ام امشب رسیده جانم اندر لب
تکلم کن دمی گلغنچه شرین زبان من

بقامت سرو دلجوئی به نرگس شوخ جادوئی
زمن رم کرده آهوی مهی ابرو کمان من

صفای رنگ رخسارت، خدنگ ناز پرکارت
تغافلهای بسیارت زده آتش بجان من

مرا کشتی زاستغنا نگفتی کشته دارم
زتو این بیوفا یها نبود اندر گمان من

زبس خونابه خوردم آسمان برحال من گرید
فلک‌را رحم میآید بچشم خونفشان من

دم رفتن بود جانا بحال سیدا رحمی
ببالینم بیا بنشین دمی آرام جان من



همچو غنچه دلتنگم ساقیا مدارا کن
جرعهٔ بکامم ریز غنچه دلم وا کن

همچنانکه باد امروز عطر بیز میآید
یارمیرسد ایدل بوسهٔ تمنا کن

همچو مردم دیده خوش بذ ورق چشمم
لحظهٔ بیا بنشین‌سیر موج دریا کن

زلف عنبر ین آساه کرده جمله را ترسا
ای مسیح وقت امشب جلوه در کلیسا کن
از لب شکر بارت بوسه طمعدارم

یا بکش بشمشیرم یا مراد دلرا کن
لشکر غمت سید درجهان نمیگنجد

دل فراخ صحرا نیست جای ودر دل ما کن

در دمند و بیمارم از دو چشم بیمارت
لب کشا چو گل از هم درد من مدا وا کن
موج تیغ ابرویت خون خلق میریزد
پرده ازرخت بکشا قصد جان شیدا کن
سیدا چه مینالی وقت رفتن است امشب
لحظه نظر بکشا بر رخش تماشا کن



دلاز خود بگذر یار را تماشا کن
صفای چهرهٔ گلنار را تماشا کن
چو خضر اگر هوس آب زندگی داری
بخنده لعل لب یار را تماشا کن

بمن زبان ملامت چه میکشی ای دل
بیا وآن گل رخسار را تماشا کن
دلش بما و نگه کردنش بجای دیگر
کرشمه سازی عیار را تماشا کن

خط بنفشهٔ آن دلربا ترافتاد است
هوای دامن گلزار را تماشا کن
هنوز تیغ تو رنگین زخون مانشد است
زغصه مردن اغیار را تماشا کن

ز دست مرشد میخانه سیدا جا می
بنوش عالم اسرار را تماشا کن



محبت میزند بال تمنا در هوای من
فلک آوارهٔ سرگشتگیها از برای من

بعشقش هرچه گوئی صبر کردم تاب آوردم
زهیبت آب گشتی کوه اگر بودی بجای من
بگردون میرسد بی اختیار از سینهٔ چاکم
تکلف برطرف هرشب بیادت ناله های من

بود عمری که هرشب تا سحر از دیدهٔ پر نم
سگش‌را خو ندل دادم (۱) که تا شد آشنای من
اگر بیت الحزن یا در تماشای چمن باشم
مقیم هروطن باشم تو باشی مدعای من

نیم عریان زتشریفات آتشهای هجرانت
نگه کن داغ بر داغ است سرمن تا بپای من
سرم ز ین آستان خواهد گذشت از آسمان هردم
اگر یکبار گوید سید مسکین گدای من



سرمه در چشم نیم خواب مکن
خانمان مرا خراب مکن
گرچه باشد ثواب کشتن من
جان من این همه ثوات مکن

لحظهٔ باش تا نظاره کنم
بکجا میروی شتاب مکن
روزگارم سیاه میگرد
روی چون ماه را نقاب مکن
اینقدر برسر عتاب مباش
ظلم (۲) برجان شیخ وشاب مکن

---

(۱) ن ـ الف خوردم (۲) جور

لب لعلت ز باده لبریز است
سخن از شیشهٔ شراب مکن
بهر قید دلم بسست دوزلف
برمن از خال وخط خطاب مکن

به (۱) علی الرغم من ز بهر خدا
نامهٔ غیر را جواب مکن
پیش شمع رخش دگر ایدل
صفت ماه و آفتاب مکن

پیچ وتابیکه زلف آن دارد
چندگوئی که پیچتاب مکن
بسخنهای آتشین سید
جگر خلق را کباب مکن



امشب زسر زلف تو آشفته ترم من
درکویتو آشفته چو باد سحرم من
ازحسرت لعل لبت ای نور دودیده
سر تاقدم آغشته بخون جگرم من

شاید که زنم چنگ بآن حلقهٔ گیسو
عمریست که چون باد صبا دربدرم من
از طوطی طبعم سخن تلخ مجو سید
شکر شکن از خندهٔ آن لب شکرم من

یك قطرهٔ آب ازدم تیغ تو امید است
دریاب که امروز بحال دگرم من

---

(۱) ن ـ د یعنی بردغم

از نازکی میکشدم که بنگاهی
هرلحظه سر افراز حیات دگرم من
سید سرمن خاکدر پیر مغان است
معذور اگر از دوجهان بی خبرم من



بت و بتخانهٔ من رهبر من رهنمائی من
صفا و مروهٔ من کعبهٔ من مدعای من
نماز من نیاز من ، رکوع من سجود من
قیام من قعود من سلام من دعای من
زبان من ، بیان من دهان من فغان من
دو چشم خونفشان من دل من دلربای من
شراب من کباب من صواب من عذاب من
دف و چنگ و رباب من صدای من ندای من
خیال من گمان (۱) من فراق من وصال من
وفای من جفای من عطای من بلای من
شبم من شمع جان من بهار من خزان من
غم من عشرت من خندهٔ من گریه های من
رفیق من شفیق من انیس من جلیس من
حبیب من طبیب من دوای من شفای من
الست من ، بلای من خفای من (۲) جلای من
وجود من شهود من فنای من بقای من
بهر سو سیدا بویم گلی زان آستان بویم
نمیدانم چه میگویم همیگویم خدای من

---

(۱) ن ـ د کمال (۲) ن ـ ف جفا

می نوشم از کنار لب دلکشای او
مخمورم از نگاه دو چشم سیای او
روزی اگر بناز بچشمم قدم نهد
سازم هزار جان گرامی فدای او
یکدم نظاره کن که کد امین نکو ترند
ای آفتاب رویتو یا پشت پای او
دیوانه چون نباشم و مجنون چرا نیم
جائیکه هست لیلی بیدل گدای او
ای زلف یار اینهمه سر میکشی بناز
کی میشوی برابر قدر سای او
دستی بناز برده به تیغ سیا ستم
یارب زکشتنم چه بود مدعای او
سید چو یار میرسدت تحفه بیار
جانم بلب رسیده چه باشد فدای (۱) او

۞ ۞ ۞

ای زوحدت جانب کثرت نشان انداخته
زین تو هم عالمی را در گمان انداخته
دست لطفت جسم آدم را مخمر ساخته
غلغله در جملهٔ کر و بیان انداخته
جبرئیل از بهر طوف جرعه نوشان لبت
خویش را از نه رواق آسمان انداخته
آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد
هر کجا سیمرغ عشقت آشیان انداخته
روز اول شاهبازان فضای حکمتت
مغز خورده استخوان پیش سگان انداخته

---

(۱) ن- الف - برای او- این غزل در ن ف نیامده

ذرهٔ از عکس رخسار تو بیرون تافته
های وهوئی در میان عاشقان انداخته
بستگان حلقه زنجیر زلف پرخمت
هردم از نو شور دیگر در جهان انداخته
نیست اندر مسجد و میخانه غیر از حمد تو
نور رویت پرتوی درهر مکان انداخته
سید بیچاره بر درگاه لطفت منتظر
بر امید رحمتت آه وفغان انداخته



ایدر لطفت پناه بی‌پناهان آمده
لطف کن بکشا درت، گم کرده راهان آمده
خاك راه خاکساران درت را دیده ام
در حقیقت تاج بخش پادشاهان آمده
بستگان حلقهٔ زلف تو هر شام و سحر
بر بلا دلدادهٔ سرمست و حیران آمده
دست جودت جملهٔ آفاق را پرورده است
خوان احسانت زبهر بینوایان آمده
برگدایان درت رحمی بکن بکشا نظر
عالمی بر درگهت همچون گدایان آمده
از فراق ناله دلدادگانت در چمن
گل بخنده لب کشا، بلبل بافغان آمده
سید بیچاره کمتر از سگان کوی تو
با دو صدامید بر درگاه سلطان آمده(۱)

---

(۱) این غزل درن ـ د، نیامده است

شدم تا پای بند زلف یار آهسته آهسته
گرفتم دامن وصل نگار آهسته آهسته
چو دیدم سر کشیدنهای ابرویش بدل گفتم
که گردد این جفاجو ذوالفقار آهسته آهسته
لب لعلش چو بوسیدم زروی ناز بامن گفت
که ای ناقابل ناکرده کار آهسته آهسته
مبادا از نزاکت آب گردد برزمین ریزد
کف پارا ببرگ گل گزار آهسته آهسته
به حسن خوشتن بسیار مغروری ازان ترسم
که ناگه خط براید از کنار آهسته آهسته
امیدم این بود سی که جان درمقدمش بازم
بامیدی رسد امیدوار آهسته آهسته



آمد ز بهر قتلم آنشوخ شاهزاده
چشم سیاه کرده زلف بباد داده
برمدعا نشسته طرف کله شکسته
پای وفا به بسته دست جفا کشاده

چشم سیاه مستش آن لعل می پرستش
وان تیغ کین بدستش ساقی جام باده
آن سرو قد کشیده تادر چمن رسیده
صد گونه گل دمیده هرجا قدم نهاده
صد مستمند محزون بنگر که از غمت چون
مانند بید مجنون سر برزمین نهاده
شبها بر آستانت باشیم پاسبانت
برگردن سگانت دستم بود قلاده

شاید زروی یاری پا برسرم گذاری
سید بخاک خواری بردر گهت فتاده

۞ ۞ ۞

ای از کف سخای تو دنیا نواله ئی
در بزم میکشان تو عقبی پیاله ئی
در هر دلی وسیله انعام فیض تو
باشد سحر زسوز جگر آه و ناله ئی
یک پرده بینوای تو نبود بهر دو کون
هر ذره را بدفتر حسنت حواله ئی
پیچیده سر بدامن صحرا نشته است
تا جا گرفته داغ تو برجان لاله ئی
هر دلربا که دل زبر خلق میبرد
از دفتر جمال تو دارد رساله ئی
از لطف بی نهایت ساقی مرا بس است
محبوب ده چهار شراب دو ساله ئی
سید اگر خیال تماشای آن مهت
سرگشته باش در سر کویش چو هاله ئی (۱)

۞ ۞ ۞

س من چه کردم که مرا از نظر انداخته ئی
نظر لطف بجای دیگر انداخته ئی
خط بلا خال بلا زلف بلا چشم بلا
چه بلا هست که با یك دگر انداخته ئی
کار خوبان همه جا غیر وفا داری نیست
ازجهان رسم وفارا تو بر انداخته ئی

---

(۱) قافیهٔ این غزل بر سم الخط دیروز آمده دست بتر کیبه آن زده نشد .

بهر دل بردن من چهره برافروخته ئی
کاکل مشك فشان تاکمر انداخته ئی
رخ نمودی ودلم بردی ورفتی زبرم
خرمن آتش هم اندر جگر انداخته ئی
ای پسر سبزهٔ خط تو مبارك بادا
فتنهٔ تازه بدور قمر انداخته ئی
سیدا ازهوس حلقهٔ آن زلف بلند
برفلك شعلهٔ زآه سحر انداخته ئی



پرده ازعارض خورشید برانداخته ئی
ایمه امروز توحسن دگر انداخته ئی
چشم وابرویت بلا خال وخطزلف بلا
چه بلا هاست که بایك دگر انداخته ئی
مید هم جان بتماشای جمالت هردم
این چه سود است که مارا بسر انداخته ئی
راست برگوی بقربان نگاه توشوم
من چه کردم که مرا ازنظر انداخته ئی
نیست آئین مروت که غریبی چومرا
بجفا کشتی وور رهگذر انداخته ئی
مهر برسینهٔ برکینهٔ تونیست که نیست
ای بسا چاك بچندین جگر انداخته ئی
سیدا ازیاد دو گیسوی سمن سیمایش
دست دردامن آه سحر انداخته ئی



الله الله چه دلربا شده ئی
آفت عقل و هوش ما شده ئی

قد چو شمشاد چهره چون خورشید
پای تا سر بمدعا شده ئی
نه من افتاده ام بدام تو بس
بر سر عالمی بلا شده ئی
کی شوی مبتلایش ای زاهد
تو که باخویش مبتلا شده ئی
بیوفائی نبود شیوهٔ تو
سخت امروز بی وفا شده ئی
سر ز مژگان او متاب ایدل
هدف ناوك جفا شده ئی
خضر جویاست بالب لعلت
گوئیا چشمهٔ بقا شده ئی
بسکه کردم دعای دولت تو
جان من منبع دعا شده ئی
بر رخت جز خدا نمی بینم
بخدا مظهر خدا شده ئی
گرچه دورم بظاهر از بر تو
کی تو ایجان زمن جدا شده ئی
سیدا باسگان در که آن
دولت این بس که آشنا شده ئی

✡ ✡ ✡

ای فتاده ازچشمت عالمی بحیرانی
پیچ و تاب گیسویت موجب پریشانی
جان رسیده اندر لب پرده ازرخت بکشا
تابکی بودایمه یوسف تو (١) زندانی

---

(١) ن ـ ف بزندانی

زانتظار مردم من ، جان من تغافل چیست ؟
یك زمان شهیدم کن بعد ازان تو میدانی
قطره قطره خون آید از دو چشم خونریزم
بهر شستن پایت همچو ابر نیسانی
از چهی زنخدانت آب زندگی جوشد
خضر اگر ازان نوشد جان دهد بآسانی
غنچه غنچه بشگفته حلقه های گیسویت
دامن گلستانرا کرده عنبر افشانی
داده ئی زکواة ازرخ سرگرانیت از چیست
از برای یکبوسه این همه پشیمانی
پیش طاق ابرویت بسته عالمی زنار
نزد زاهدان منما نقش خال پیشانی
گر بپرسد از نامم قاصدا بگوایمه
عاشق دل افکار است سید خراسانی



توکه بازلف ورخت اینهمه سودا داری
هیچ کس نیست خلاص از تو چه پروا داری
باچنین قامت سرو ، رخ چونگل که تراست
گر نهی پای بچشم همه کس جا داری
گرغرض کشتن من بود رسیدی بمراد
بیش ازین بامن آزرده چه دعوا داری
دوش پیمانه بکف بالب خندان میگفت
که بیا عاشق اگر بوسه تمنا داری
زلف یکسو فکن ازگوشهٔ ابرو بنگر
تو که دایم هوس سوختن ما داری

داغم ازدست ستمهای تو ای گل که چرا
بارقیبان همه جا عزم تماشا داری
سیدا از هوس گلشن جنت بگذر
تو که دل درگرو آن بت رعنا داری



نفس درسینه‌ام محبوس زندانست پنداری
زجوش غم لبم لبریز افغانست پنداری
نیاید گر خیالت برخیالم اینقدر دانم
که مهرت دردل ودردتو در (۱) جانست پنداری

زبس (۲) از دیده خون دل فشاندم هرطرف هرشب
بهر جانب که میغلطم گلستانست پنداری
مرا دیروز واعظ ازمی و نی توبه فرموده است
دلم زان توبهٔ بیجا پشیمانست پنداری
غمت هرچند افزونتر شود پرشوق تر گردد
بجانم اینقدر دردیکه درمانست پنداری
بسی سرگشته گشتم چون بکام من نمیگردد
فلک هم قید آن زلف پریشانست پنداری
گریبان دلم میل دریدن میکند هردم
لب محبوب (۳) من امروز خندانست پنداری
نمیدانم چه لعلی در بدخشان تو پنهانست
خضر جویای آن چاه زنخدانست پنداری
بدین خوبی غزل گفتن نیاید سیدا از کس
که هر یک مصرعش طغرای دیوانست پنداری

---

(۱) درنسخه ها برآمده (۲) ن - الف بسی (۳) ن د مجنون

ایدل اگر بکوی بتان آشنا شوی
شاهنشه ممالك دار البقا شدی
بالله بهر دو کون سر افراز میشوی (۱)
گر پیشتر زمرگ بمیری فنا شوی
در آستان دوست ترا ره دهند اگر
ازخویش غیر خویش توانی جدا شوی
بنگر بچشم عبرت بر حال خویشتن
تاکی باین وآن جهان مبتلا شوی
با کشتی شکسته زغرقاب بگذری
بی نا خدا اگر بامید خدا شوی
از خود طلب که گنج بزیر گلیم تست
تاکی چو طفل ره ، زپی هر صدا شوی
از پیر میفروش طلب کن مراد خویش
برهر دری زهرزه مرو بی نوا شوی
درمعرض نیاز بیك جو نمیخرند
هرچند گر بکسب وهنر دلربا شوی
از عالم حیات براری سر نجات
سید بزیر تیغ بتان گر فدا(۲) شوی



سر بپای تو نهادم که بمن یار شوی
مردم اندر قدمت بلکه وفا دار شوی
مژه ام شب همه شب خار سر دیوار است
که مبادا بچمن همدم اغیار شوی
با رقیبان مکشا لب که میان خوبان
چون گل تازه که پژمرده شوی خار شوی

---

(۱) ن-ف میری (۲) درنسخ فنا آمده

مثل (۱) من آتش محنت ز دلت شعله زند
آندم از داغ من خسته خبردار شوی
اینقدر بررخ آیینه‌مکن غمزه و ناز
که مبادا چو من خسته گرفتار شوی
سیدا از هوس بوسه لعلش بگذر
حیف نبود که بیك بوسه دل آزار شوی (۲)



دل ربوده از دستم گلرخ سمن بوئی
قصد جان من دارد کافر جفاجوئی
خوشخرام وطنازی عشوه سنج و پر نازی
دل شکار شهبازی شوخ آتشین خوئی
نونهال شمشادی تازه سرو آزادی
زلف داده بربادی حلقه حلقه گیسوئی
ترك مست مدهوشی صجدم بناگوشی
لب چو غنچه خاموشی وزنگه سخن گوئی
طور چشم ومژگانش، درنظر چنان آید
کز خدنگ خونریزش رم نموده آهوئی
روز وشب بی قتلم تیغ کین بکف دارد
برکشیده شمشیری سرکشیده ابروئی
زلف‌وخال وخط عنبر رخ چو لاله احمر
لعل لب پر از شکر قد چوسرودلجوئی
رخ (۳) بود چو ماه گل، تا بکی‌غلط گویم
نه بمه چنین روئی نه بگل چنین بوئی
سیدا درین گلشن‌عقل و دین ربود از من
گلبدن دلارامی شوخ چشم جادوئی

---

(۱) ن-ف گرچه من (۲) ن-ب گرفتار (۳) ن ف دو

الهی یا الهی یا الهی
بدرگاهت فتاده روسیاهی
تبه کاری پشیمان روزگاری
شقاوت پیشه شوم پرگناهی
مسلمان صورت ، ظالم مزاجی
شیاطین همره و گم کرده راهی
بدام خویشتن بینی گرفتار
مبادا کس بدین حال تباهی
ترا دریای رحمت بی کرانست
چه باشد گر بریزی برگیاهی
بحال خویشتن درمانده گشتم
ز رحمت کن بحال من نگاهی
چو خود فرمودهٔ لاتقنطو را
ندارم جز درت امید گاهی
گروه بی پناهانرا بعالم
بجز فضلت نمی بینم پناهی
درین در دست آویزی ندارم
عطا کن برمن بیچاره آهی
که چون از سینه پر غم براید
بسوزد کوه غفلت را چوکاهی
کریما غرق عصیانیم ما را
نباشد جز محبت عذر خواهی
ز اکرام خداوندی عجب نیست
اگر بخشد گدائی را بشاهی
بحال سید مسکین به بخشای
الهی یا الهی یا الهی :

ای خوشخرام برزده دامان خوش آمدی
سرو روان و غنچه خندان خوش آمدی
مرغوله زلف ، کج کله و پر غضب نگاه
کاکل بدوش کرده پریشان خوش آمدی

از سرمه داده آب سیه مست نازرا
یعنی کشیده خنجر مژگان خوش آمدی
امروز انتظار قدومت زحد گذشت
ای نور بخش دیده گریان خوش آمدی

بی مشعل جمال تو عالم صفا (۱) نداشت
شمع طراز مجلس خوبان خوش آمدی
گر بگذری بتربت من بعد مردنم
سر بر کنم زخاك که ایجان خوش آمدی

آید زبهر کشتنم آنشوخ سیدا
از جان و دل بگوی که جانان خوش آمدی



ایشمع بر سر من گریان خوش آمدی
شمع و چراغ جمع غریبان خوش آمدی
چون برگ لاله داغ دلم تازه ساختی
ایشاخ گل بسیر گلستان خوش آمدی

زخمی که گشته بود بناسور در دلم
هان ایطبیب از پی درمان خوش آمدی
نظاره ام زشوق نگنجد بپیرهن
چون گل کشاده چاك گریبان خوش آمدی

---

(۱) ن - ج - ب ضیاء

چشم من از جمال تو امروز روشن است
ای تو تیای دیدهٔ گریان خوش آمدی

بر دامن تو تا نرسد دست آرزو
مانند سرو برزده دامان خوش آمدی

باشد شهید یك نگهت جان سیدا
ای تیز کرده خنجر مژگـان خوش آمدی



از مهر رویت ایصنم فریاد وزاری تابکی
رنج و بلاو درد غم این دلفگـاری تابکی

ازعشق تومجنون شدم ازعقل خود بیرون شدم
درکوه ودرهامون شدم این رنج وخواری تابکی

تا چند گردم دربدر بارنگ زرد چشم تر
افغان کنم شام وسحر این بیقراری تابکی

ای چشم گوهر بارمن ایدیدهٔ خونبار من
منزلگه دلدار من این اشکباری تابکی

دردل فتاده آتشم ، زهره جبین مهوشم !
جوروجفاتاکی کشم این خاکساری تابکی

ای شمع بزم انجمن ای یوسف گـل پیرهن
ای دلبر شیرین سخن این پرده داری تابکی

ای معدن جودوکرم کشتی توسیدراز غم ✱
چندین مکن جوروستم خنجر گذاری تابکی (۱)

---

(۱) این غزل در ن ف و ن د نیامده درن الف وب آمده‌است .

قصه لیلی ومجنون

شنید ستم که مجنون خردمند
شبی در کنج محنت بود خورسند
همه شب تاسحر آه و فغان داشت
صباح ازخاك محنت سر برافراشت
که ناگه ازوفاداران ایام
یکی دادش بوی این طرفه پیغام
که ای صیدی بدام افتادهٔ عشق
بزندان جنون آزادهٔ عشق
دلارام تو لیلی مونس جان
گل باغ ارم سر وخرامان
چوزلف خویشتن ازپافتاده
پریشان رخ بخاك غم نهاده
بگلزار جدائی خار گشته
چوچشم خویشتن بیمار گشته
خزان برگ گلشن رازعفران زد
لبش تبخانه از آه وفغان زد
شنیدم عزم صحرائی عدم داشت
ولی از هجر چندین بارغم داشت
بآدم دز معنی چنین سفت
دران حالت که جان میداد می گفت
که ای جمع رفیقان گرتوانید
سلام من بآن بیکس رسانید

به پیغام دل زارش بجوئید
بزاری اززبان من بگوئید
که ای مجنون سرمن خاك پایت
بهرخاری گذشتم دروفایت
ولی ای مونس جان فگارم
نظر بر شاهراه انتظارم
چو بشنید این نوای خارج آهنگ
جهان شد تنگ بر مجنون دلتنگ
کشید آهی زجا برجست دردم
روان شد باهزاران لشکرغم
به تشریف خطاب آن دل افروز
دلم افراخت از آه جگرسوز
کشوده مرغ جانش بال پرواز
روان شد جانب آن معدن راز
در آن ساعت که یاران قبیله
همه همراه نعش آن جمیله
گریبان تابدامن چاك کردند
فغان و ناله تاافلاك کردند
تمام مردوزن گریان زخانه
شده سوی مزارستان روانه
دراین حالت مر این غمناك مجنون
رسید از ره دو دیده غرقه خون
شتابان محملش را چون روان دید
بصد خواری بخاك راه غلطید
پس آنکه خنده زن ازجای برخاست
غزلخوانان بساط عیش آراست

لب پرخندهٔ گل غرقهٔ خون
نواسنج طرب گردید مجنون
بدل زد آتش عشقش زبانه
غزل خوان باسماع صوفیانه
دوان رقصان و پا کوبان همی رفت
بدینسان همره جانان همیرفت
رسیدند آنخلایق از ره دور
در آن منزل که بادا جمله پرنور
بدوش خویشتن کردند و بردند
بآخر دردل خاکش سپردند
گریبان زمین را چاك کردند
مرآن دردانه را درخاك کردند
درآن خلوت سرا آن سرو قامت
بناز افتاده تا روز قیامت
چو مجنون دید آن خلوت مکانرا
چنین تنها برآن آرام جانرا
بزد یك نعره و خودرا در انداخت
حمایل دست خود در گردن انداخت
فکند ازشوق خودرا در برابر
گرفتش همچوجان خویش در بر
برافکند از رخش چون گل کفن را
کشیدش در بغل آن سیمتن را
چنان در بر گرفت آن سروقد را
منور ساخت زندان لحد را

نهاده روی بررو ی آن دوغمگین
بس آنگه دست شست ازجان شیرین
چوخود را یافت با جانان هم آغوش
روان شدجان شیرینش فراموش
رقیبان کاین چنین احوال دیدند
زهرسو خنجر غیرت کشیدند
گرفتندش مران قوم جفاکار
که تا بیرون کشندازخلوت یار
زروی قهر برجانش ستیزند
بچندین جور خونش‌را بریزند
چودیدند کان غریب زخم خورده
چو باجانان رسیده جان سپرده
بسی کوشش نمودند اندرین کار
نشد ازهم جدا آن هردو غمخوار
پس آنگه پای ازآن منزل کشیدند
بدندان دست حسرت را گزیدند
همه عهد جفا کاری شکستند
درخلوتسرا محکم به بستند
زهجران آن دو بیدل وارهیدند
بوصل یکدگر آخررسیدند
بیا سید بسا غرخانه عشق
مصفا کن دل ازپیمانه عشق
کمال عشق باشد جان سپردن
چو مجنون از فراق یار مردن
اگر جانت بود آغشته عشق
زیارت کن مزارکشتهٔ عشق

قصه شیخ صنعان

بصنعان گفت ترسا دختر از ناز
که ای ثابت قدم پیر سرافراز
چرا عهد خداوندی شکستی
بنو شیدی می و زنار بستی
درین پیرایه سر در عین مستی
کنی ساعت بساعت بت پرستی
ز رفعت گاه ایمان اوفتادی
متاع عقل و دین بر باد دادی
چنین رسوا و سرگردان درین کوی
جواب حق چه خواهی داد برگوی
بگفت آن پیر واقف گشته از کار
که ای آرام دل یار وفادار (۱)
مرا تا طاق ابرو یت نمودند
چه سازم اختیار از کف ربودند
چو آمد حلقه زلفت بدستم
شکستم تو به و زنار بستم
یقین دانم که می خوردن و بالست
چو از دست تو مینوشم حلال است
نبودی لطف حق گر رهبر من
بپای بت کجا سوی سر من
بود اصل حقیقت عشق بازی
بهر صورت اگر نبود مجازی
بیاسید ز صنعان عشق آموز
ز عشق حق بدل شمعی برافروز

---

(۱) ن ـ ف جوابش داد صنعان از سر درد
که ای سیمین عذار ناز پرور

قصه دختر هندو (۱)

راویان خبر آرنده عشق
منشی ورد نگارندهٔ عشق
ورق ازخون جگر آلودند
نغمه پرداز چنین فرمودند

که جوانی زطرب خانهٔ غم
ازسرش تا بقدم غرق الم
داشت آن خوش خلف زادهٔ عشق
خار خار بدل از بادهٔ عشق

هرطرف بهر سیاحت میگشت
آن وطن کان ملاحت میگشت
زین سبب گرد جهان میگردید
بلکه ازخویش نهان میگردید

هر کجا گلبدنی دید وگزشت
گلی ازهر چمنی چید وگذشت
مدتی همچو فلك گردان شد
ازقضا جانب هندوستان شد

پایش ازمرحله پیمائی سود
استقامت بنیازش فرسود

دید خوش ملك وهوائی خرم
دلکشاتر زگلستان ارم

(۱) در نه بنام قصه باقی بیك توران یادشده

دشت وصحرا همه پرسبزه وگل
بانگ قمری ونوای بلبل
فاخته طوق وفا در گردن
سرو بدریده قبا تادامن
بلبل ازشوق بگل پیچیده
سبزه درسایهٔ گل غلتیده
همه جاآه وفغان کو بیکو
که دوای دل بیدرمان کو
خوبرویان بتماشای بهار
جمع گردیده بهر گوشه هزار
همه جاواشده گلها صد رنگ
بفلک رفته صدای دف و چنگ
گوئیا پرشده ازگل صحرا
اینچنین تابکنار دریا
دل پرخون غرض آن تازه جوان
میشدی جای بجا سیرکنان
به چنین واقعه کارش افتاد
تالب آب گذارش افتاد
دیدزیبا صنمی دلجوئی (۱)
بلب آب بقا هندوئی
تازه سروی بلطافت مشهور
دل باوداد، چه نزدیك چه دور
کافرتوبه شکن طراری
دلبرعشوه گر عیاری

---

(۱) ن الف نهال

لب عقیق یمن و چشم غزال
روی چون ماه دوابرو چوهلال

قامت همچو قیامت برپا

ایستاده بکنار دریا

شسته از آب مصفا مورا

هرزمان شانه زده گیسو را

وز حنا دست بلورین بنگار

جای صد بوسه بود بلکه هزار

کرده برون زبرش جامه زر

رفته درآب فرد تا بکمر

زان قراریکه بود دین خودش

غسل میکرد بآئین خودش

شست وشوی بدنش آن گل تر

گردیش دمبدم از پا تاسر

کرده از ناز پریشان مورا

هرزمان شانه زدی گیسو را

دید آشفته جوان رویش را

کرده زنجیر جنون مویش را

آه ازدل زد وافتاد بخاک

چهره پرخون گریبان زده چاك

دختراز ناز چنین واقعه دید
مرغ روحش بدل ازشوق تپید

جامهٔ ناز ببرافکنده
دل پراز خون ولب پرخنده

آمدش تالب آن جانب دشت

نگهی کرد وبه تعجیل گذشت

شد خرامنده بسوی خانه
حال آشفته دل دیوانه
آن جوان داد ز کف سرمایه
رفت افتان ز پیش چون سایه

رفت آن عربده جوئی طناز
خوش خرامان بسرا پردهٔ ناز
آمد آن سرو الم دلداده
روی برخاك درش بنهاده

دست از خویش بکلی شسته
بدوزانوی ادب بنشسته
اشك از دیدهٔ خونبار فشاند
تخم غم را بدل زار نشاند

از نظر گشت نهان چون مویش
کعبه خویش شمرده کویش
خلق ازین واقعه آگاه شدند
تا به نزد پسر از راه شدند

پرس پرسان همه گی از حالش
کس نشد واقف ازین احوالش
آخرالامر شدند آگاهش
که نگاری زده باشد راهش

والهٔ نرگس جادوی کسیست
پا بزنجیر دو گیسوی کسیست
چون بسی پا بطلب افسردند
پی باسرار نهانی بردند

که فلان دختر شیرین حرکات
ریخت در جام دلش آب حیات
زده شمشیر تغافل بسرش
دل ربو دست زکف بیخبرش
چونکه از عشق ورا ما ئده بود
هر چه گفتند بلا فائده بود
چند روزی چو بران حال گذشت
آن ستمدیده بران حال گذشت
غصه اش دمبدم افزو نتر شد
قصه اش شهره هر کشور شد
دختر از غم بنهان خانه خویش
سوخت چون شمع بکاشانه خویش
بهر تسکین خیال دختر
پیر زالی بحیل بسته کمر
گوژه پشتی که ز دنیا زاده
کشتی نوح بدریا داده
سال عمرش شده بیرون زحساب
کرده صد شهر بیك حیله خراب
قد خم کرده بمانند کمان
بهر خون ریختن پیرو جوان
خلقش از مکر غر یوان همه عمر
بود استاد بشیطان همه عمر
گفت من رفع بلاها کردم
ای بسا درد ودواها کردم

رفت در پیش جوان آشفته
سخن صعب و پریشان گفته
فزع و ناله چو آغاز نمود
بمصیبت جزعی باز نمود
بعد ازان پیر زنی بی سرو پا
آمدش نزد جوان درسر راه (۱)
گفت هیهات که آن تازه نهال
سرو قدی نرسیده بکمال
رفت از دار فنا سوی بقا
گشت پنهان زنظر ماه لقا
از نظر گشت نهان ماه دریغ
رفت از دار جهان آه دریغ
نو جوان چونکه شنید آوازش
گشت از راه کرم دمسازش
گفت ای مادرم این ناله چراست
برلب از حرف تو بتخانه چراست
گفت آنکس که دلت را برده
آنهم ازهجر تو غمها خورده
رفت امروز کنار دریا
کرد از هجر تو صد واویلا
چاك زد پیرهن ماتم را
داد برباد جهانی غم را
چون شنید این سخن جانگاهش
بفلك رفت فغان وآهش

---

(۱) قافیه درهر نسخه لغز بده است

دل پر درد بصد غصه غم
آمدش تالب دریا بستم
زان مکانیکه نشانش دادند
گوئیا خط امانش دادند
رست ... بی‌شك وریب
گشت پنهان به نهان خانهٔغیب
خویش را ازمدد بخت بلند
بی محابانه بدریاافکند
پیره زن با دل خندان برگشت
جانب آن مه تابان برگشت
کف زنان خنده زنان پیش آمد
گوئیا غارت جان پیش آمد
گفت آنمه خبر ت چیست بگو
همه ذوق اثرت چیست بگو
گفت آنکس که تو بد نام ازوی
شده برلب هر خام از وی
راه دشوار ترابستم ازان
همچنان (۱) بستم ووارستم ازان
دختر این واقعه چون گـوش نمود
زآتش عشق دلش جوش نمود
گفت ای مادر غمخوار دلم
مرحم سینهٔ افکار دلم
خوب کردی که چنین ها کردی
این بلا راز سرم واکردی

---

(۱) ن ـ ف اینچنین

باید امروز بشکرانه آن
تازه غسلی بنمایم خندان
که دلم زآتش ایام برست
کامم از عالم ناکام برست

خیز تا باتو بصد ناز آئیم
شست و شوئی بکنم باز آئیم
گفت و بر خواست مه از جای روان
پیره زن از عقبش خوش خندان

آمدش کام زنان تالب آب
گفت کای مشفقه بر گوی جواب
کان وفاکیش که ازمن وارست
از کجا هم نفس دریا گشت

گفت زینجاش بدریا کردم
از سر خویش و تواش واکردم
زان مکان آن صنم مه سیما
همچو ماهی بکنار دریا

از پی عاشق جان داده بکف
رفت درآب فرو شد چو صدف
خویش زآلایش دنیا می شست
گوهر خویش ز دریا می جست
پدرش بادل پرخون بر خواست
قامت خود بمصیبت آراست

بادل غمزده و بخت نژند
چند غواص بدریا افگند

شاید از آب بدین مکر و فسون
آید آن گوهر نایاب برون
بعد دیری چو تفحص کردند
نعش آنماه تجسس کردند
یافتند آن دو غریق غم را
که گرفتند بعشرت غم را
دست بر گردن یکدگر نغز
روی یاروی چو بادام دو مغز
هر دو را ز آب چو بیرون کردند
چشم آفاق پر از خون کردند
لیک آن هر دو بهم پیوستند
موی از مهر وفا نگسستند

سعی بسیار نمودند دران
که جدا کرده توانند چسان

هردو بیدل بهم آمیخته بود
عشق این واقعه انگیخته بود
بعد در قرب وفا کی گردد
یك سر موی جدا کی گردد

آخر الامر مسلمانان جمع
شد جو پروانه بگرد آن شمع

زر بسیار بهندو دادند
خط آزادی هردو دادند

آن دو دلدادهٔ دل پرخون را
یعنی آن لیلی و این مجنون را

یك لحد منزل و مأوا کردند

هردو شان در برهم جاکردند

مرقد آن دو چراغ دوران

شد زیا رتگه عشاق جهان

عشق زین گونه بلا انگیزد

کفر و اسلام بهم آمیزد

عشق روشن کن آفاق بود

عشق غارت گر عشاق بود

عشق از حسن بتان برخیزد

شور ها بر دل عاشق ریزد

سید آنها که گریبان چاکنند

در ره عشق چنین بی باکنند

قرب باری طلب از همت عشق

راست رو باش تو درحضرت عشق



سوال

بالای نه سپهر دو گوهر مدورند

کز نور شان عالم وآدم منورند

هستندو نیستند نهانند آشکار

هم بی تواند باتو بیکخانه اندرند (۱)

جواب

سوالی کردهٔ ای نیك اختر

بگویم گر نمیگردی مکدر

بود درگوشه گنج الهی

یکی عقل و یکی روح ای برادر

نهانند ولیکن آشکارند

یکی را جسم دان دیگر تو جوهر

اگرچه واقعاً هستند مخلوق

ولی برجمله مخلوقات مسرور

نیاید در نظر از بس لطیفند

ندیده هیچ کس بادیدهٔ سر

بود ماهیتش من امر ربی

خطاب حضرت حق باپیمبر

زموج آن دوگوهر نه فلك شد

که دائم دایرند ازامر داور

(۱) این شعر را ظاهراً باانوری نسبت میدهند

ز بعد آنچهار عنصر بکارند
چو بادوخاك وآب ونار احمر
ز بعد آن موالید ثلاثه
که موجود است درعالم مقرر
جمادات و نباتاتست وحیوان
بیان شد عالم آفاق یکسر
غرض زین جمله بود انسان کامل
که گردد اندرین عالم مصور
بتاثیر صفات لایزالی
برارد ازگریبان عدم سر
بود یکچند سرگردان درین دیر
نه ازخیرش خبر باشد نه از شر
بدانکه عقل تاجان این مراتب
تنزل درتنزل ای برادر
رسد جذب خداوندی بناگاه
شود توفیق حق بربنده یاور
خطاب ارجعی آید بگوشش
شود آشفته همچون ماه صرصر
کسی راکز ازل حق خوانده باشد
درآید عشق فرخ باش ازدر
فتد عکس رخش برکلبهٔ دل
وزان دل عالمی گردد منور
درآید مرغ لاهوتی بپرواز
کشاید بال چون خورشید انوار

چنان بیرون پرداز خویش چون برق
که زونه بحر وامانده نه در بر
رسد تیر نظر در قاب قوسین
ز «او ادنی» نهندش تاج برسر
بنور حق جمال حق بجویند
بهر یك ذرهٔ آفاق یك سر
چنان رنگین شود از صبغة الله
که ناید در نظر آن رنگ اظهر
ولی آن بندهٔ پاکیزه کردار
که از معصیتش گردد مطهر
در این منزل مقام خاصه‌گان است
کمال بنده اینجا شد مقرر
کسی راکش نصیب این بوده باشد
که باز آید بعالم بار دیگر
دیگر از بهر تکمیل خلایق
کنندش خلعت اقبال در بر
مسیحادم شود آید بعالم
وزان دم جمله عالم معطر
چنان برذات واجب گشته فانی
که گردد بر صفات الله مظهر
وجودش منبع نور الهی
کزان نور است جان و دل منور
رساند طالب حقرا بمقصد
بزور پنجه عشق دل آور
نیاید در قلم عشق صفاتش
اگر آید نمیگنجد بدفتر

کسی ازخود بایزد ره نبرده است
هرانکس برد ره عشقست ورہبر
نیابد ره کسی بی رهبر عشق
بغیر ازعشق گمراهیست یکسر
همان عشقست در عالم که هردم
تجلی میکند با رنگ دیگر
احد بود وزو حدت سربر آورد
صفات افتاد شد خلاق اکبر
باسماء رخ نمود وگشت ظاهر
ازآن ارواح اجساد مقرر
گهی آدم شد و گه گشت حوا
گهی جنت شد و گه حوض کوثر
گهی شیث وگه ادریس وگهی نوح
گه ایوب و گه ابراهیم آذر
گهی شد لحن و از داود سرزد
سلیمان شد گهی باهفت کشور
گهی موسی شد وگه شد عصایش
گهی عیسی بچارم چرخ اخضر
گهی ختم النبی شد مظهر کل
دم پاکش شفیع روز محشر
گهی صدیق گشت وگاه فاروق
گهی عثمان و گاهی گشت حیدر
گهی باگریه عاشق بتاثیر
گهی از خنده معشوق دلبر
گهی وامق نمود و گاه عذرا
گهی لیلی گهی مجنون مضطر

گهی از سینه فرهاد جوشد
گهی از لعل شیرین داده شکر
گهی از غنچه گل رخ نماید
گهی از نالهٔ بلبل کند سر
غرض از عشق خالی نیست عالم
شعاع عشق باشد ذره پرور
بهریك ذره از ذرات عالم
همه مست از می عشقند یکسر
ظهور عالم و آدم ز عشق است
چه میپرسی سخن کوتاه بهتر
عروج آدمی از راه انفس
شود از جمله آفاق برتر
که شد از عالم آفاق وانفس
هرانکس را که توفیق است یاور
بطاعات وعبادات و ریاضات
شود بربنده ایندولت میسر
بشرطی آنکه باشد جذبه همراه
وگرنه میشود آنسالك ابتر
طریق مجمل این باشد که گفتم
چگویم بیش از ین الله واکبر
مفصل گر همیخواهی سفر کن
قدم برتر نه و از خویش بگذر
مرا فرمود پیر دستگیرم
کشم در رشته نظم این دو گوهر
غریق بحر معنی شیخ الاسلام
جواهر پاش وحدت روح پرور

جهان معرفت اقلیم دانش
فتوح مشکل سد سکندر
کلید فضل توحید الهی
بدور خویش درعالم مظفر
چو لطفش شامل احوال من شد
کشیدم عقد مروارید در بر
ز رخسار عروس پردهٔ غیب
نگردد چشم نا محرم منور
کسی داند که بی سر شد درین راه
قلندر داند اسرار قلندر
چگویم سیدا شکرانه زین پس
که از خیل گدا یانم درین در

مشرف شدن سیدا بجناب شیخ الاسلام

دی وقت سحر ز بهر حاجات

رفتم بزیارت خرابات

ناکرده زخویش دست کوتاه

درکوی مغان فتادم از راه

دل زآتش اشتیاق جوشان

رفتم بطواف میفروشان

خیلی ز بتان چهره چون ماه

آرد بنظر دران سحر گاه

قومی دیدم تمام مسرور

نزدیک بچشمم آمد از دور

هریك دل و دین زدست داده

میخورده و مست اوفتاده

ز اسرار ازل بصد ترانه

سرمست سماع عاشقانه

آنجمله بتان شوق بنیاد

کافر صنم چو سرو آزاد

ترسا بچهٔ زکام رانی

پوشیده لباس ارغوانی

ابروی کجش بدلبری طاق

محراب دعای جمله آفاق

رخساره چو آفتاب انور

غرق می ناب پای تاسر

هر غوله زلف تابداده
افسوس بشیخ وشاب داده
یاقوت لبش بدر فشانی
غواص بحار نکته دانی

چشمی بخمار لعل میگون
آمد زشراب خانه بیرون
سرمست وغزل سرا می آشام
یکدست صراحی و دگر جام

آراست زسرو قد چمن را
افروخت زچهره انجمن را
من کزغم خویش خسته بودم
دررهگذرش نشسته بودم

کرد ازسر لطف و مهربانی
بر من نگهی چنانکه دانی
دل رفت زیك نگاهش از دست
عشق آمد و پای عقل بشکست

گفتا چه کسی تو راست برگوی
مقصود تو چیست اندرین کوی
گفتم که غریب این دیارم
گر بنوازی امید دارم

زین پس من مبتلای ابتر
دارم سر آن که اندرین در
افتاده ترا ز غبار باشم
خاك سر کوی یار باشم

گفتا اگرت خیال اینست
اندیشه خاطرت چنین است
بشکن دژتوبه زهد مفروش
زنار به بندو باده مینوش
مفروش دگر زخود نمائی
مفروش عبادت ریائی
پندار همه برون کن از سر
وانگاه درین دیار بگذر
زین جمله چو شد ترا جدائی
آید زتو بوی آشنائی
آلوده اگر درین درآید
این در برخش نمی کشاید
اینجا نه خیال رسم و اسم است
از جان بگذر نه جای جسم است
این دیر بود نه خانقا هست
اینجا نه‌صواب نه‌گنا هست
علم وعمل اندرین بیابان
چون گرد فشانده شد زدامان
این کوی مقام بیخودانست
از خود بگذر که بیخودانست
بربند زبان و بی طلب باش
خاموش نشین‌و باطلب باش (۱)
کای لطف تو مرهم دل ریش
مگذار بخاریم ازین بیش

---

(۱) قافیه لغزیده

گر بی ادب شکسته دایم
هر چیز که هستم از شمایم
خندید چو صبح دلبر من
از ناز رسید بر سر من

آنشوخ بیك کرشمه عین
برد ازکف من متاع کونین
دستم بگرفت گفت بر خیز
در دامن رهبر من آویز

پر کرد پیاله و بمن داد
گشتم زغم دوکون آزاد
زان باده که روح بخش جانست
معمار دل شکسته گانست

زخم دل من نهاد مرهم
چشم دل من کشاد در دم
دیدم بجهان که نیست خالی
یك ذره زلطف لایزالی

افراد مرکبات هر یك
محوند درانجناب بی شك
فریاد زجان نا توانم
بر خواست که ای انیس جانم

یارب چه شود زمهر باقی
یکجرعه دیگرم چشانی
این دغدغه بر دلم گذر کرد
بر خاطر پاك او اثر کرد

بار دگر آن عزیز رهبر
آمد بسرم چو صبح محشر
افشاند بکامم از می ناب
داد از دم خویش داروی خواب

عاجز شدم وز پا فتادم
سر در ره عاجزی نهادم
زان جرعه آب آتشین خوی
تا برد مشام جان من بوی

زین بیش نگشت حاصل من
بتخانه شده است اینک دل من
زنار وفا بدوش بستم
زین پس بخدا که بت پرستم

در بتکده ها بکفت گویم
چون منتظران بجستجویم
شاید بت من ز در درآید
در بر رخ دیده ام کشاید

آن روح فزای عیسوی دم
بخشد نفسی که زنده گردم
سینه ز درت امیدوار است
نومید مکن در انتظار است

در تاریخ تعمیر خانقاه کروخ هرات

آن قطب دین ودوران آنشهسوار میدان
درعرصه گاه جولان زدگردن دغارا
آنصاحب بصارت درطی هرعبارت
ازصومعه برآرد شیخان خودنما را
آن حامی شریعت آن هادی طریقت
آنمنبع حقیقت عشاق بینوا را
آنجود بحر انعام یعنی که شیخ الاسلام
معروف عارفانرا مقبول مصطفی را
کرده زرای عالی از لطف لایزالی
از بهر مستمندان اینطرح دلکشا را
افراشت خانقاهی بر بیکسان پناهی
تابرکشند آهی ازسوز دل دعا را
هرکس زصدق آید باب دلش کشاید
ازراه عجزوزاری یابد ره هدارا
مستان باسعادت میخوارگان وحدت
درکشور ارادت طی کرده صد فنا را
هرکه که حلقه گیرند بریادحق نشینند
یارب تلطفی کن یاران باوفا را
گویندگان مجلس گرنغمهٔ سرایند
هرسو برقص آرند پیران پارسا را
سرچشمه روانه درصحن آستانه
آورده در ترانه مرغان خوشنوا را

گیرند طاق ایوان آنجا رسو خیابان

از آفتاب رخشان هرروز رونما را

این خانقاه لنگر این نظم تازه وتر

کردست خاك برسر حساد بینوا را

جستم زعقل سید تاریخ این عمارت

کرد اینچنین اسارت اثبات مدعا را

گردرد وداغ داری درفکر این بناشو

کردردو داغ یابی تاریخ این بنا را

دروصف تاریخ بناء مدرسه

شهی دستگیر فروماندگان
کرامت خصال سخاوت شمار
لبی در فشانش مسیحا نفس
کف هر نثارش چوابر بهار
معین یقین شیخ الاسلام دین
نعم خوار خوانش هزاران هزار
چوآن مظهر حق بتائید حق
نه ازرسم عادت نه از اختیار
بنا کرد این بقعه خیر را
بتوفیق معمار دارالقرار
برافروخت بر خانه آخرت
چراغیکه نبود جهان پایدار
عجب خانقاهی و سرچشمه
همه صحن او پر گل ولاله زار
طلبکار حق بادلی دردناك
در ین معبد افتاده ازدبار
لب پر مناجات وچشم پرآب
فتاده بهرگوشه دلفگار
بگوئید ازجان ودل روزوشب
الهی زآفات معذور دار
زآب روانیکه درصحن اوست
چگویم ازان چشمه خوشگوار

زصافی چنان آب آتش مزاج

که از باد وازآب شوید غبار

مقامیکه که هر گـوشه اش د لکشاست

دلا تا توانی بطاعت گـذار

چنان خواست سید که تاریخ او

کند ثبت بر صفحه روز گـار

دمی غوطه خوردم بدریای فکر

پی در تاریخ غواص وار

بگوش دلم گفت پیر خرد

که ای زین تمنا دلت بیقرار

بتاریخ بنگر یقینت شود

که از کی شده است این بناء استوار

در تاریخ بنای مسجد گروخ و مدح شیخ الاسلام :

افتخار اهل عرفان مقتدای سالکان
حامی دین محمد آنشهی عالیجناب
گلبن باغ ولایت وارث علم نبی
شمع دیوان هدایت مهدی باه خطاب
مرغ بحرلایزالی منبع علم لدن
گشته از الهام غیبی سینه اش ام الکتاب
نوبت شاهنشهی امروز چون بردست اوست
گشته از دست کرم بخشش بسی دل کامیاب
هرکجا شمعی است روشن شعله ور زین مشعله است
این عجب نبود که باشد نورمه ازآفتاب
قبهٔ نور است ، قدرت در صور آورده است
نسخهٔ مشکل کشای بهر دلهای کباب
من چه گویم باطنش میخانه وحدت بود
کز همان می جلوه گر گردیده عالم چون حباب
هر که زین میخورده باشد حاصلش اینست و بس
دیده پرخون، اشك جیحون، جان برآتش، دلکباب
موسم گل گشت ایدل می پرستی پیشه کن
زانکه دارد عمر در رفتن چو فصل گل شتاب
هست مینا در قعود وشیشه هردم در سجود
زین سجود وقعده جام افتاده لبریزشراب
مجلس از اغیار خالی بزم در فصل ربیع
ایحریفان کیست امشب بر ندارد سرزخواب

در چنین حشریکه باشد می ..یات جاودان

آسمان باشوق گوید لیتنی کنت تراب

بلبل طبعم نوا سنجست در بزم طرب

بر سر هر پرده گوید خانه منکر خراب

ساخت بهر طالبان حق عبادت خانه

فیضها یابد بدل هر بینوا زانخاك وآب

بسکه فیض اینمکان جاریست بردلها چو آب

هرکه ساکن شد درین معبد شود بااضطراب

«هو» زنان از هر طرف افتاده بر خاك درش

زانکه می یابند اینجا بخشش هو بیحساب

سیدا تاریخ این ابیات اینست از خرد

بی تکلف تا به پر سیدم دا د ندم جواب

چون که شیخ وشاب ازین درگه بمقصد میرسد

سال تاریخ بنایش یافتم از شیخ وشاب

در مرثیه مخدومی مرزا علاءالدین

دوای درد دل، دل شکستگان جهان
چراغ قافله رهروان راه نهان
شراب شوق حریفان باده نوش ازل
کباب ذوق نقیبان درگه سلطان
نشان راه طریقت ستون خانه دین
نوای قافله سالار خیل درویشان
شعاع شمع شبستان شیخ الاسلامی
صفای سینه بی کینه وفا کیشان
ضیأ دیدهٔ اهل یقین علاء الدین
دقیقه دان معانی معلم عرفان
کمال عمر شریفش بشانزده چو رسید
ولی چو غنچه به‌تنگ آمد از سرای جهان
گرفت آتش شوقش چنان زسر تا پا
که کرد از دل وجان رو بحضرت منان
صفای عارض آنمه چو زعفرانی شد
عقیق برگ گل لاله را گرفت خزان
وزید باد سمومش بقامت شمشاد
زپا فتاد بطرف چمن چو سرو روان
شگفته چون گل خندان خرم ودلشاد
دران زمان که سپردی به پیک جانان جان
بقول اشهدان لا اله الاالله
جوعندلیب خوش الحان کشید تیغ زبان

زشوق دامن همت گرفت زه بکمر
کله بتارك سر کج نهاده گشت روان
پرید طایر روحش زتنگنای قفس
گشاد بال دوان شد، بسوی باغ جنان
فلك کشید زغم جامه کبود به بر
ملایك ازالمش وامصیبتا گویان
بمشرو تسعه دشهر محرم الاحرام
بیوم اربعه ایام (۱) سبعه بود زمان
گذشت ورفت ازین کهنه دیر بی بنیاد
بناز گشت خرامان بروضهٔ رضوان
فتاد غلغل واحسرتا، بصحن چمن
کشید مرغ سحر آه وناله وافغان
زدرد فرقت آن گلبن وفاسیما (۲)
بسینه چاك فکنده عندلیب خوش الحان
زگریه غرقه خون گشت دیدهٔ نرگس
رسید چاك گریبان لاله تادامان
زنالهٔ جگر بازماندگان جهان
چوابر چشم همه خاص وعام شد گریان
زآه گرم فقیران سینه بر آتش
تمام دامن افلاك گشت خون افشان
مهیمنا من سرگشته بلاکش را
بحق روح عزیزش بمدعا برسان
که فرقه گنهم گمرهم چه چاره کنم
رهی بحرمت ایشان راه راست نشان

---

(۱) ن ـ ب تسعه (۲) ن ـ د سخا

ز بعد رحلت آن نازنین بزم حیا

کشید بلبل طبعم نوا بآه وفغان

کمینه خادم بیچاره سید مسکین

سوال کرده زتاریخ آن ذوی الارحام (۱)

بگوش وهوش دلم گفت پیرعقل که من (۲)

چنین شنیده ام از راویان پاك نشان

که ازوفات نبی چون گذشت الف ومائه (۳)

دگر حساب به تسعین ثمانیه میدان

وفات کرد وبرون شد ازین رباط خراب

زچشم اهل جهان همچو گنج گشت نهان

دگرز هاتف غیبم چنین نداداده

زگلستان جهان شد برون یکی ریحان

---

(۱) د ـ این مصرع قافیه لغزیده دردونسخه چنین آمده

(۲) ن ـ دن خرد (۳) ن ـ ب یکی

فی معارف قطب الانامی

مجتهد طریقت آن شهه دین
قبلهٔ سالکان راه یقین
موج بحر حقایق ازلی
گوهرشب چراغ لم یزلی
مشکل حل وحل مشکل‌ها
یکقدم کرده جمله منزلها
شاهباز فضای قدس حرم
یکدوگامش حدوث تا بقدم
دستگیر فتادگان از پای
سالکانرا بعشق راهنمای
آن بدین محمدی حامی
قطب الا قطاب شیخ الا سلامی
قدس الله سره العالی
موج دریاش بحرا جلالی
بود روزی نشسته با یاران
مجتمع کردش از وفا داران
همه سرتا بپای عین ادب
بتضرع نشسته غرق طلب
آن کلید مخازن اسرار
بزبان فصیح گوهر بار
بهر یاران حقایقی میگفت
دری از هر دقایقی می‌سفت

نکته های حمیده می فرمود
مخلصانرا عقیده می‌افزود
هریکی ازنوال احسانش
لقمهٔ میگرفت ازخوانش

لب پر در دهان پر از قند
قندها بهر طالبان افکند
گفت کای جمله وفا کیشان
سینه مجروح گشته دل‌ریشان

من نه اینم که درنظر دارید
گرزاحوال من خبر دارید
بدوزا نوی یا بنوع دگر
به نشسته مرقعه در بر

برکفم سبحه دربرم جامه
برسرم خوش نهاده عمامه
گاه بهر نماز بر خیزم
درعبا دات حق درآویزم

متحرك بهر چه شد راهم
متلفظ بهرچه میخواهم
ظاهرم این بود زپا تافرق
باطنم درمحیط وحدت غرق

کم درآور مرا چنین بنظر
تا نیفتی ازین نظر بخطر
من همانم که نزد یارانم
نزد یاران دل‌فگارانم

بلکه دایم بخدا نقا هم من
دردل سالکان راهم من
دل مؤ من تمام خانقه است
زانکه درهر نفس بعرض رهست
من همانم که ذوق وشوق سرور
گشته درخانه دلت مستور
دردل سالکان آگاهم
همه جایت رفیق وهمراهم
گر بصحرا وکوه هاموئید (۱)
هرنفس کش چولاله پرخونید (۲)
آن نفس راکه اینچنین دانید
خود منم این غنیمتم دانید
هرکجا حلقه بسته بنشینید
درمیان حاضرم مرا بینید
گرچه گاهی زچشم دور شوم
چونکه یادم کنید حضور شوم
راه بنما یمت اگر خوانی
رهنمایم اگر مرادانی
رهنمائی کنم که راهبرم
بدوکامت ازین جهان گذرم
بلکه هرقول من تراست رفیق
گر به بینی بدیدهٔ تحقیق
جملهٔ قول وفعل من یکسر
نیست ازمن اگر تراست نظر

---

(۱) (۲) ن- ب ها مونند وخونند

لیکن این ها بود بشرط ادب
بی ادب پا منه براه طلب
نیستم غمگسار بی ادبان
کی وم در دیار بی ادبان

آنچه اسرار معنوی گفتم
یاد گیرش که هیچ نهفتم
آنزمانیکه پیك ربانی
کرد این نکته را در افشانی

آ شدم من زجان ودل یکسر
درکشیدم بنظم چون گوهر
پادشاها یکی غلام توام
طالب جرعهٔ جام توام

ای شفا بخش جان فکاران
چاره فرمای رنج بیماران
ای مسیحا دم مسیح قدم
معدن جود وفضل کان کرم

برفروزان دلم که تاریکم
دورم از تو اگرچه نزدیکم
من نگویم که هستم همره تو
سگی ام از سگان درگه تو

این صفت گر من بود چه غمم
پاسبان حریم محترم
دست امید من بدامن تو
خوشه چینم بدور خرمن تو

دارم این را امید از کرمت
که ز الطاف ی دمبدمت

در صف صوفیان نظاره کنی
یکی زیشان مرا شماره کنی

سیدا خاکپای ایشان باش
خادم خاص خاکساران باش

ترکیب بند «نعتیه»

ای شهسوار عزت سلطان محتشم
کا صبا و بحر سخا معدن کرم

امروز درزمانه تولی درمقام عدل
صاحبقران ملك عرب خسرو عجم

بردرگه عطای تو خلقی بانتظار
بکشوده دست جود تو باهریکی نعم

بکشودهٔ بعالم کثرت چو یك نظر
از چشم تیز بین تو حادث بود قدم

چون عین همتی ز ازل تا ابد تمام
در پنجهٔ مرادتو از کعبه تا حشر

هر چند نوك خامه ازافشان شود ولی
ازمدحت ثنای تو عاجز بود قلم

تسلیم گشته جمله حریفان روزگار
از بام سلطنت چو بر افراشتی علم

آندم که لعل لب بتکلم کشوده ئی
پرعطرشد ازدم توای مسیح دم

آینه خدائی و اندر نظر ترا
احوال کاینات سراسر چو جام جم
عقلی کجارسد بکماهی ذات تو
زاول چو بوده‌ئی بغنای اتم اتم
هر لحظه عروج دیگر میکنم بصدق
بشگفته خاطرم زخیال تو دمبدم
ایشاه باز قدس که عنقا شکار تست
خورشید دار برسر علم نثار تست



ای ذات تست شعشعهٔ ذات ذوالجلال
کی درحقیقتت (۱) متصرف شود کمال
خوبان چین ز خرمن حسن تو خوشه چین
شاهان روم آینه بردار ازین جمال
خورشید برزمین تو مالیده روی خویش
بردامن وصال تو افلاك پایمال
توآفتاب حسنی وهرجا قدم نهی
ازمقدم شریف تو زایل شود زوال
فخر زمانه چون تو زمادر نزاده است
درهیچ عصر دور فلك اینچنین مثال
هنگام درفشانی نعتت ستاده است
روح الامین بدست ادب درصف نعال
نیکو شود هر آینه احوال مختلف
از مصحف جمال تو هر کو کشود فال
یك گردش پیالهٔ چشم تو میدهد
برعاشقان سوخته دل شربت وصال

---

(۱) ن ـ ب حقیقت تو

دیوانهٔ جمال شود عاشقان دهر
درگلستان حسن تو چون بگذرد شمال
کی پای بند دانه ودام جهان شود
مرغیکه درهوای تو بگشاد پر و بال
طاوس عقل کی رسد آنجا که رفته است
شهباز همت تو بتو فیق لایزال
برکف چو تیغ برسر عشاق بگذری
اول مرا بکش که بود خون من حلال
ساقی مگر وظیفهٔ دیگر نداد دوش
اینست امید از کرم پیر میفروش



ای سرو خوشخرام گلستان باغ جان
چابک سوار عرصه میدان لامکان
گوئی سعادت از سر میدان ربوده ئی
باشد همیشه اسب سعادت بزیر آن
با هرکسی که عکس رخت سایه افکند
شاید زفخر فوق کلاهش در آسمان
روشن ز نور مشعل ذات شریف تست
شمع چراغ مجلس عشاق دو جهان
سیمرغ وهم کی رسد آنجا که رفته است
جائیکه باز همت تو دارد آشیان
خلقیست منتظر بدر فیض بخش تو
درکام جان تشنه لبان جرعه فشان
بر هر که آفتاب جمال تو تافته است
صافی شد از کدورت زنگار این جهان

مقصود زآفرینش عالم تو بوده ئی
ای مدعای جملهٔ جان و جهانیان
یك آیت از صحیفه حسن تو والضحی
واللیل از نمونه زلف تو یك نشان
حق کرده وصف ذات ترا (۱) درکلام خود
من چون ثنای ذات تو گویم درین زبان
سر تا بپا خجالتم اما چو ذکر تست
عشق توام کشید و زبان را باین بیان
هرکس که دل بمهرتو دادست در دوکون
نبود عجب چو سوسن اگر میکشد زبان
فخرم همین بسست که امت تو گفته ام
از بحر فکر دری زمدح تو سفته ام

✿ ✿ ✿

گلدسته ئی که چون نفحاتش وزیده شد
مجموع کائنات ازان آفریده شد
بشگفت صد هزار گل اندر جهان جان
هر قطرهٔ عرق که زرویش چکیده شد
از تکیه‌گاه خویش چوپا بر زمین نهاد
وز حادثات اهل جهان آرمیده شد
روزی که نقش عالم وآدم نبود هیچ
بر خاتم تو مهر نبوت کشیده شد
از مقدم شریف تو و دوستان تو
بنیاد کفر و ظلم دمادم بریده شد
انگشت معجزات تومه را دو نیم کرد
از شرم ابروی تو هلالش خمیده شد

---

(۱) ن ـ ف تو

از چار رکن دین تو یعنی چهار یار
بی اختلاف نوبت هریك شنیده شد
از بهر آنکه مشعل دین را ضیاء دهند
هر یك به تختگاه خلافت جریده شد
هرکسکه اختلاف به بیند در ین چهار
مردود شد زسلسله دین بریده شد
ای پادشاه حسن دلم مبتلای تست
در دل خیال عشق تو در سر هوای تست



یکشب که خواب ناز زچشمت حیا گرفت
بنگر که دولتت زکجا تا کجا گرفت
جبریل کرده غاشیه مرکبت به دوش
خیل ملك زهر طرفت مرحبا گرفت
روحانیان تمام بتو اقتدا کنند (۱)
بیت المقدس از قدمت چون ضیاء گرفت
سر مشق عشق گشت براق از رکاب تو
از پای بوس شوق تو راه سما گرفت
افلاك حاملان فلك هریکی ترا
گرد سرت طواف نمود و ثنا گرفت
عرش عظیم لوح و قلم در فرف اینهمه
بر دیده خاکپای ترا طوطیا گرفت
جائیکه هیچ چیز زکون ومکان نبود
در بر وجود پاك ترا کبریا گرفت
در خواست امتان گنه کار را تمام
وز درگهش اجابت چندین دعا گرفت

---

(۱) ن ـ ف نمود

باز آمدش شگفته خندان و سرفراز
تا باز این جهان ز قدومش صفا گرفت
معراج چون بمجلس عشاق شرح شد
مجموع عاشقان همه صد تتنا گرفت
باشد بهر دو کون سرافراز و سرخرو
هر کسکه راه شرع تو ای باوفا گرفت
ای من فدای تازه نهالان باغ تو
عالم منور است ز نور چراغ تو



بر درگهی تو سالك مجذوب را گذر
مجذوب سالك از نظرت صاحب نظر
گردید از نثار لب در فشان تو
دامان خاك تیره چو افلاك پرگهر
مقصود جمله عالم و آدم تو بوده ئی
امروز تاج پادشهی هم ترا بسر
عفو تو بی نهایت و من غرقه گناه
ایصاحب کرم ز گنه کار درگذر
وامانده تر زجمله منم بر درت مقیم
ایشاه چاره ساز بحال گدا نگر
جانم بلب رسید ندیدم جمال تو
بهر خدا بکلبه این بینوا گذر
دولت همین بسست که تا جان بود مرا
وابسته‌ام چو حلقه در روز و شب بدر
مقصد ثنای تست که از نوك خامه ام
آید ز بحر مدح تو از نی شکر شکر
دست منست دامنت ای ختم مرسلین
لطفی کن و بحال من بی نوا به بین

ای سرو ناز پرور شمشاد این چمن
بالا نشین مسند ایوان ذوالمنن
زان قامتی که نیست چو خور سایهٔ ورا
بر حال زار خسته دلان سایهٔ فکن

وصف تو بر زبان گلستان کاینات
وا کرده بر امیر ابت غنچه ها دهن
سوسن کشاده چشم و دریده پیرهن
حسنت عجب منور و خلقت عجب حسن

معزول گشته جمله بتان و مناقفان
تا از صدف برون شدی ای گوهر عدن
بر خاک پاک یثرب و بطحی مقام تو
بوی خوش تو بود که میآمد از قرن

هر گه که لب ز بهر ثنای تو وا کنم
گم میکنم ز شوق سر رشته سخن
هر چند نیست نعت تو گفتن مرا سزا
دارم امید آنکه به بخشی بحال من

در روز صبح حشر بامید وصل تو
سر برکنم زخاک پر از خون دل کفن
هستم امید وار دران روز رستخیز
درسایهٔ لوای تو باشد مرا وطن

عامست رحمت تو چو بر خیل عاصیان
امید وار رحمت عام تو مرد و زن
سیدقتاده بر در لطف تو یا حبیب
دردم زحد گذشت دوا کن تو یا طبیب

ترجیع بند نعتیه

مرحبا ای اعظم کل خلایق، فخر دین
من که باشم تا بتو صیفت زبان سازم قرین
کرده خلاق جهان برجان پاکت آفرین
شد منور ز آفتاب دولتت روی زمین
ای دوصد رضوان به گلستان جودت خوشه چین
خاك نعلین ترا مالید جنت بر جبین
عرش گشته زیر پایت فرش چون روی زمین
معدن لطف و کرم ای منبع صدق و یقین
(۱) ختم برنام توحق کرده است ختم المرسلین
تا که جان باشد مرا اندر زبان دارم همین
یاشفیع المذنبین یارحمة للعالمین
چشم بکشا و گنه کاران امت را به بین



ای براقت بهر رفعت بال و پرا فراخته
یك نفس تا درمقام لی مع الله تاخته
در حریم قرب او ادنی گذر انداخته
کرده در یك نظر کار دو عالم ساخته
خویشتن را در بساط قرب وعزت یافته
تا گنه کاران امت این بشارت یافته
زین بشارت عاصیان را دمبدم بنواخته
ای من وصد همچومن کوکوزنان چون فاخته
یاشفیع المذنبین یارحمة للعالمین
چشم بکشا و گنه کاران امت را به بین

---

(۱) این بیت در نسخه ن ف نبود و در ن ب میباشد

ای نهال قامتت شد زینت باغ جنان
شد خجل از طاق ابروی تو مه در آسمان

غنچه ها خندید از عکس رخت در گلستان

سرخ رو از پرتو خورشید رویت ارغوان

بهر توصیفت کشیده سوسن از هرسو بیان
بلبل از شوق لب لعل تو برآه و فغان

هر یك (۱) از ذرات عالم ازرخت دارد نشان
چشم لطف ازخان احسان تو دارد ها میان

یاشفیع المذنبین یارحمة للعالمین

چشم بکشا وگنه کاران امت را به بین



ساقی میخانه وحدت شهی نیکو سیر

جرعه نوش جام خوبان توعالم سربسر

تاشد از ناز وادا همشاد قدت جلوه گر
قد سیان دیوانه شد مانند مجنون در بدر

چهره بکشا تاکه گردد عالمی زیرو زبر
ازتودارد جمله عالم امید یك نظر

هرکه باشد از همه آفاق از جن و بشر
جمله را باشد همین ورد زبان در هر سحر

یاشفیع المذنبین یارحمةً للعالمین

چشم بکشا وگنه کاران امت را به بین



ایکه کام هر دو عالم حاصل است از کام تو
از می وحدت لبالب باده ایم جام تو

از شرافت شد نگین عرش اعظم نام تو

شور درعالم فکنده نرگس و بادام تو

---

(۱) ن ف جمله

دستگیر جمله عالم جود لطف عام تو
آرزوی جان آدم چهرهٔ گلفام تو
گستریده تا قیامت سفرهٔ انعام تو
ای قبای پادشاهی راست براندام تو
یاشفیع المذنبین یارحمة للعالمین
چشم بکشا وگنه کاران امت را به بین



ای ابوبکر تو بر اوج خلافت تاجدار
بوده اندر حضرتت صدیق اکبر یارغار
بعد بوبکرت عمر آن نامدار دره دار
کرده از عدل آن شه عادل جهانرا بر قرار
بعد از ان عثمان ذی النورین آنشاه کبار
آنکه فرقانرا بخون دل نوشته چند بار
یار چارم شیر حق آنصفدر عالی تبار
برسر اعدای دین پیوسته برکف ذوالفقار
یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین
چشم بکشا وگنه کاران امت را به بین



تاتو گشتی ازشرافت ساکن بیت الحرام
قبلهٔ او لاد آدم گشته آن عالیمقام
یافت ازپا بوسیت خاك مدینه احترام
جسم پاکت سالها مدفون آن خاك گرام
بر درت روح الامین استاده از بهر سلام
منتظر بهر جوابی از لبت ایخوش کلام
کی بود یارب که یابم بخت واقبال تمام
آرزوی خاك بوسی دارد این مسکین غلام

یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین
چشم بکشاو گنه کاران امت را به بین



در چمن ازشوق رویت غنچه‌ها خواین کفن
گل از ین غم تا بدا من چاك کرده پیرهن

بلبلان نالند ازباد جمالت در چمن
چشم امید ازتو دارد هرکه هست ازمرد وزن

من کجا و وصف و توصیف تو ای در عدن

چند گویم باشی ای همرهان بوالحزن (؟)

دوش در گوش دلم میگفت مطرب این سخن
سیدا در هر نفس این نکته‌را بشنو زمن

یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین
چشم بکشاو گنه کاران امت را به بین

مستزاد

امروز بما لم نبود اهل وفا را   غیر از تو پناهی
گو پند بنام تو شب و روز دعا را   در هر سر راهی
تا چند بزلف تو بگوئیم نگا را   با ناله و آهی
ای ریخته سودای تو خون دل ما را   بی هیچ گناهی
بنو از دمی کشتهٔ شمشیر جفا را   با روی بنگاهی



عمریست چو من فاخته سرو غلام است   با آن قد دلجو
هر حلقهٔ از زلف سیه مار تو دام است   در گردن آهو
ای گل که تورا باغ شب و روز مقام است   گو پند ز هر سو
در خرمن گل ما رسیه خفته کدام است   با روی تو ابرو
حیف است که همخوابه بود ترك خطارا   هندوی سیا ه



نرگس به تمنای تو عمری بسر آورد
پیرا هن آغشته بخون جگر آورد   گل د . . .
بلبل بچمن ناله جا نسوز بر آورد   از سینه افـ
باد سحر از روضه اخوان خبر آورد   امروز بگ
ای سرو روان نیست مگر باد صبا را   در کـوی تو
از خون جگر نیست تهی شیشهٔ عاشق   چون دیده یعقوب
پیوسته بدرد است رگ و ریشهٔ عاشق   همچون تن ایوب

گـویم بتو امروز ز اندیشهٔ عاشق ای دلبر محبوب
زاری وز رو زور بود پیشه عاشق یار حم زه
نه‌زور مرا نه زرو نه‌رحم شمارا
پس حال تباهی

عمریست ترا برسر «سید» گذری نیست کافتاده بزنجیر
باباد توازززندگی اورا خبری نیست چون کودک تصویر
آهوی تراسوی اسیران گذری نیست ازماست چه تقصیر
از حال پریشان کمالت خبری نیست هیهات چه هیهات
«کس نیست که تقریر کند حال گدارا» (۱)
بر حضرت شاهی



(۱) مصراع اخیر ازمستزاد ابن حسام هرد یست که کمال خجندی تضمین نموده وسید آنرا تضمین کرده است ازیاد داشتهای دوست فاضل استاد فکری سلجوقی‌این مستزاد گرفته شده است .

...زل در پنج دیوان دست داشته من ایا مده و در مجله آریانا

... چهارم سال ششم و آثار هرات تذکر رفته بناءً این غزل را هم

در مجموعه درج میکنیم .

خال لبت نشانده در آتش خلیل را

زلف تو بسته بال و پر جبر ئیل را

ارباب حرص اهل طمع را خورد بخشم

باشد حلال خون گدایان خیل را

سیلاب گریه کوه گکه را کند زجای × سیلاب گریه کوه گرانه را کنند

فرعون سدره نشود رود نیل را

الصورت بزرگ مروت طمع مدار

تنگ آفریده است قضا چشم لیل را

تدبیر عقل راه نیابد بکوی عشق

سازند منع بی‌سند اینجا دلیل را

از وصل یار کام گرفتیم سیدا

بردیم زین محیط دربی هدیل را

هم پله یعنی برابر